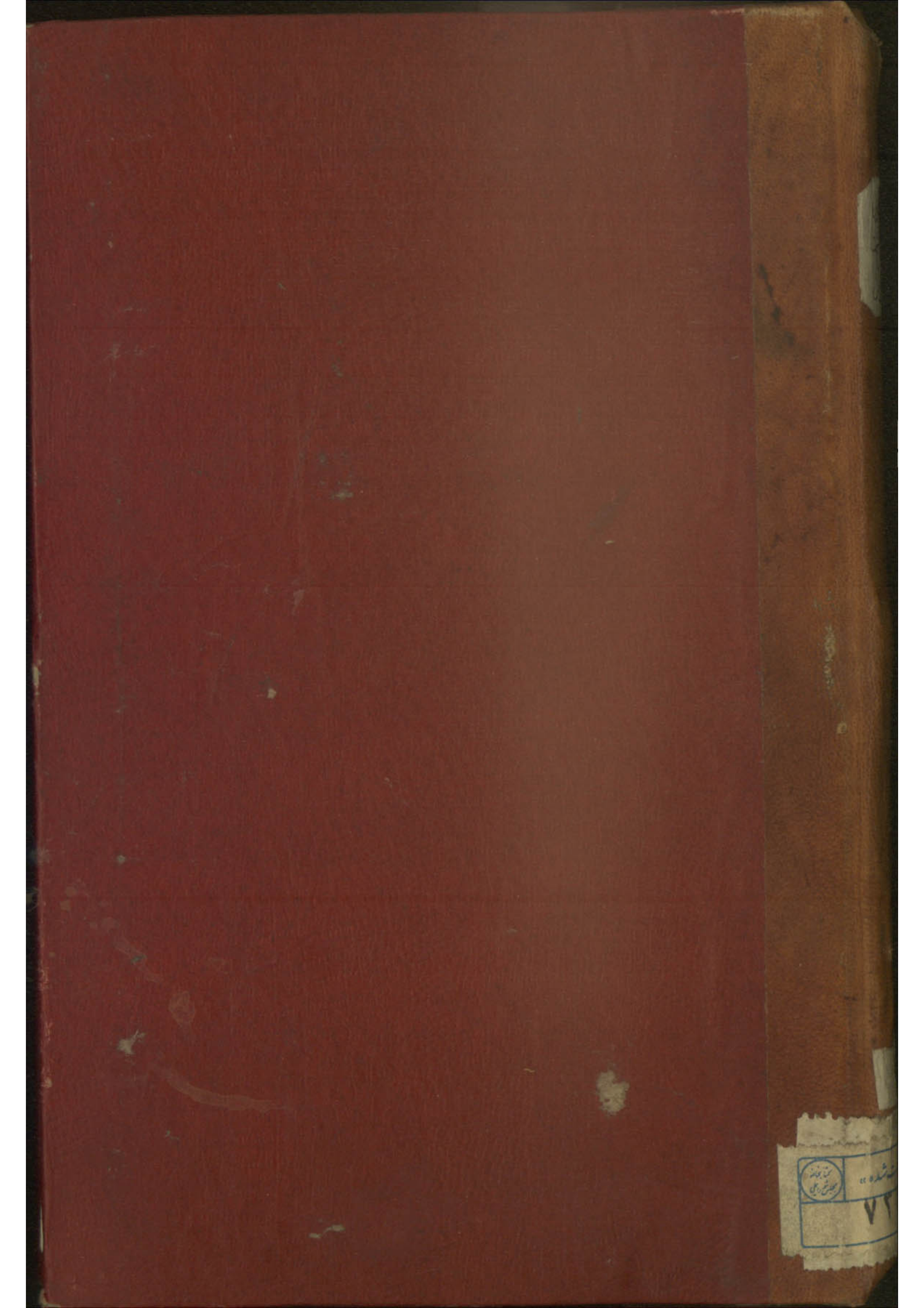
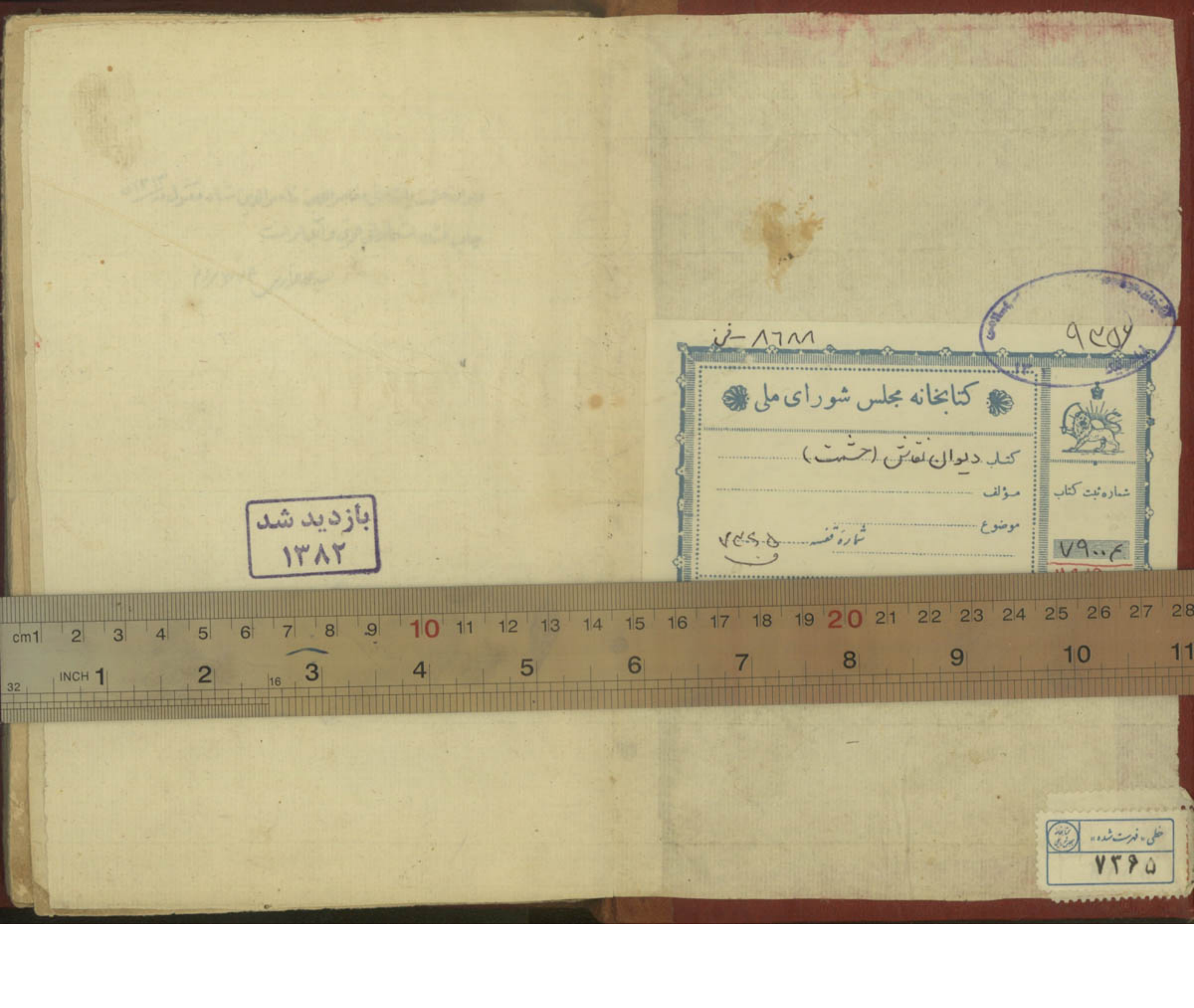
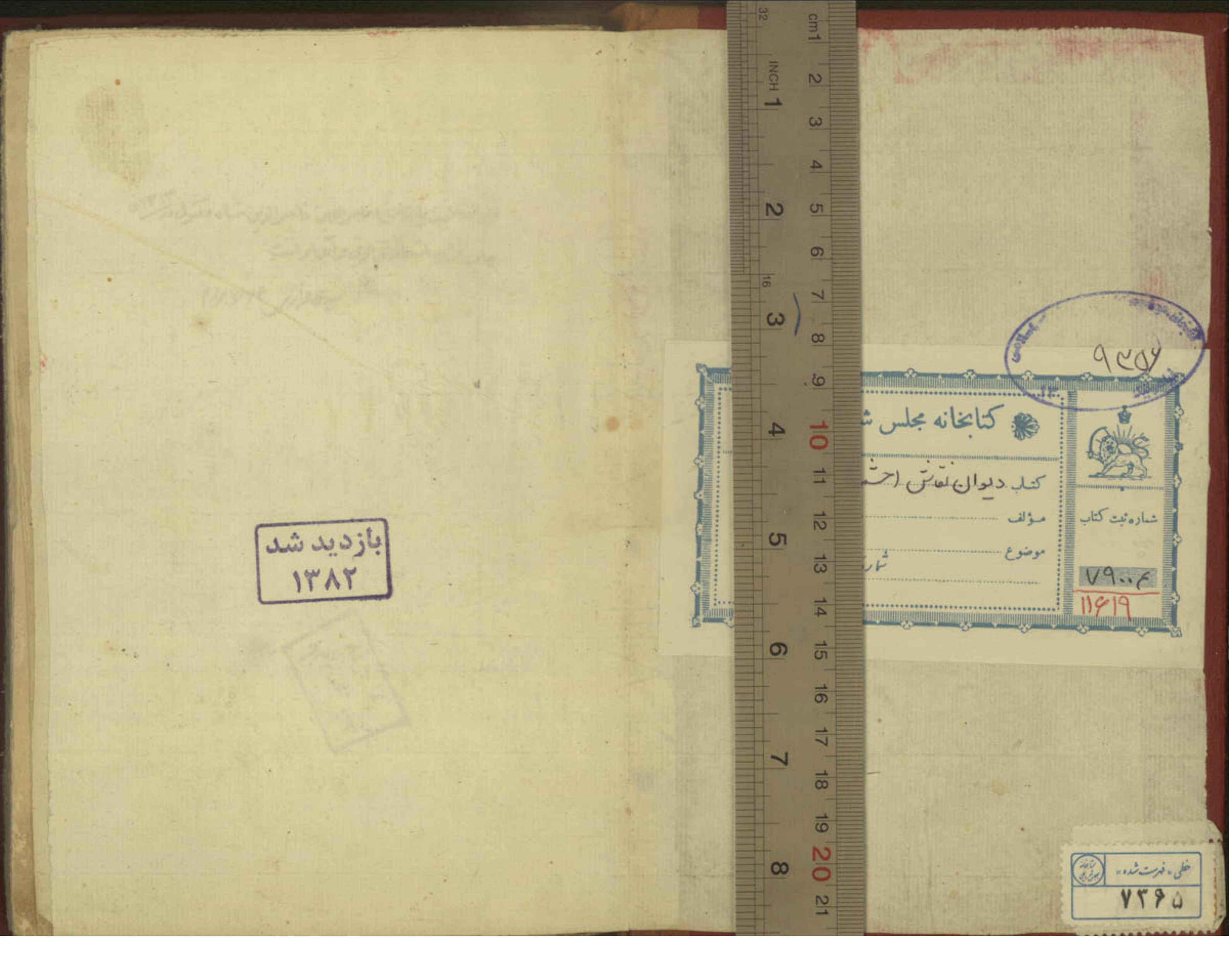
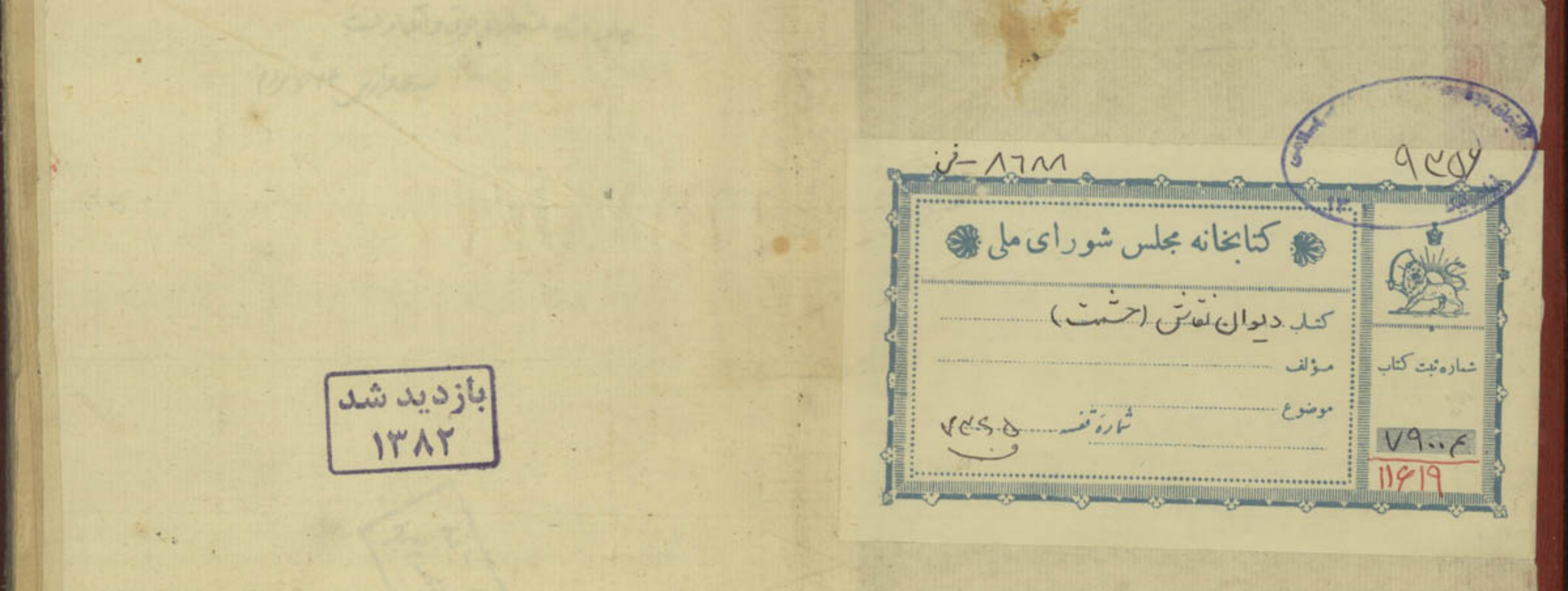

کتابخانه مجلس شورای ملی

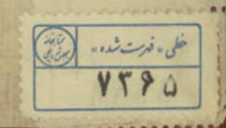


بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان نقاش (حشمت)
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
خطی «فهرست شده»
۷۳۶۵



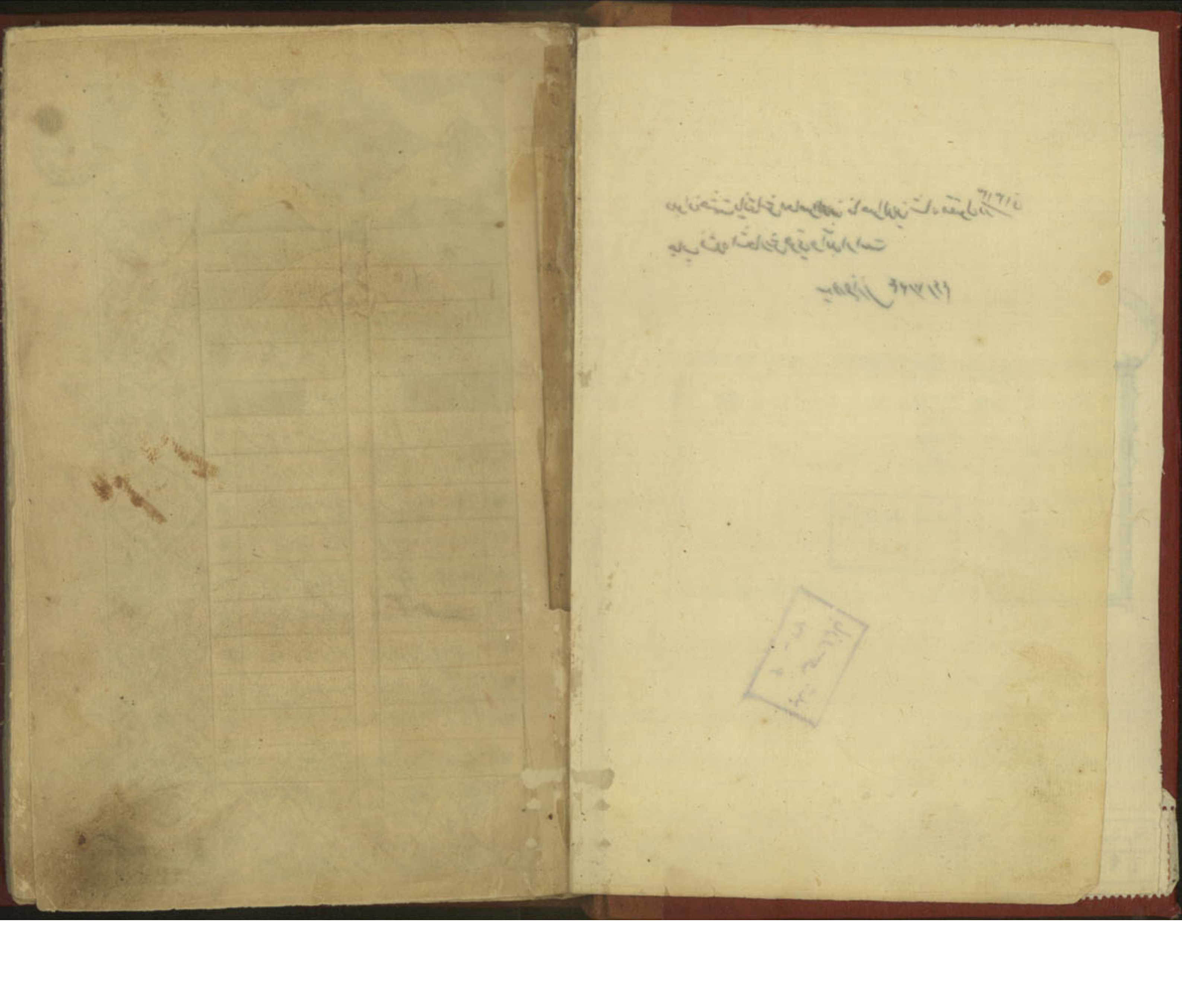
بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس ش
شماره ثبت کتاب
۷۹۰۰۴
مؤلف
موضوع
خطی - فهرست شده
۷۳۶۵



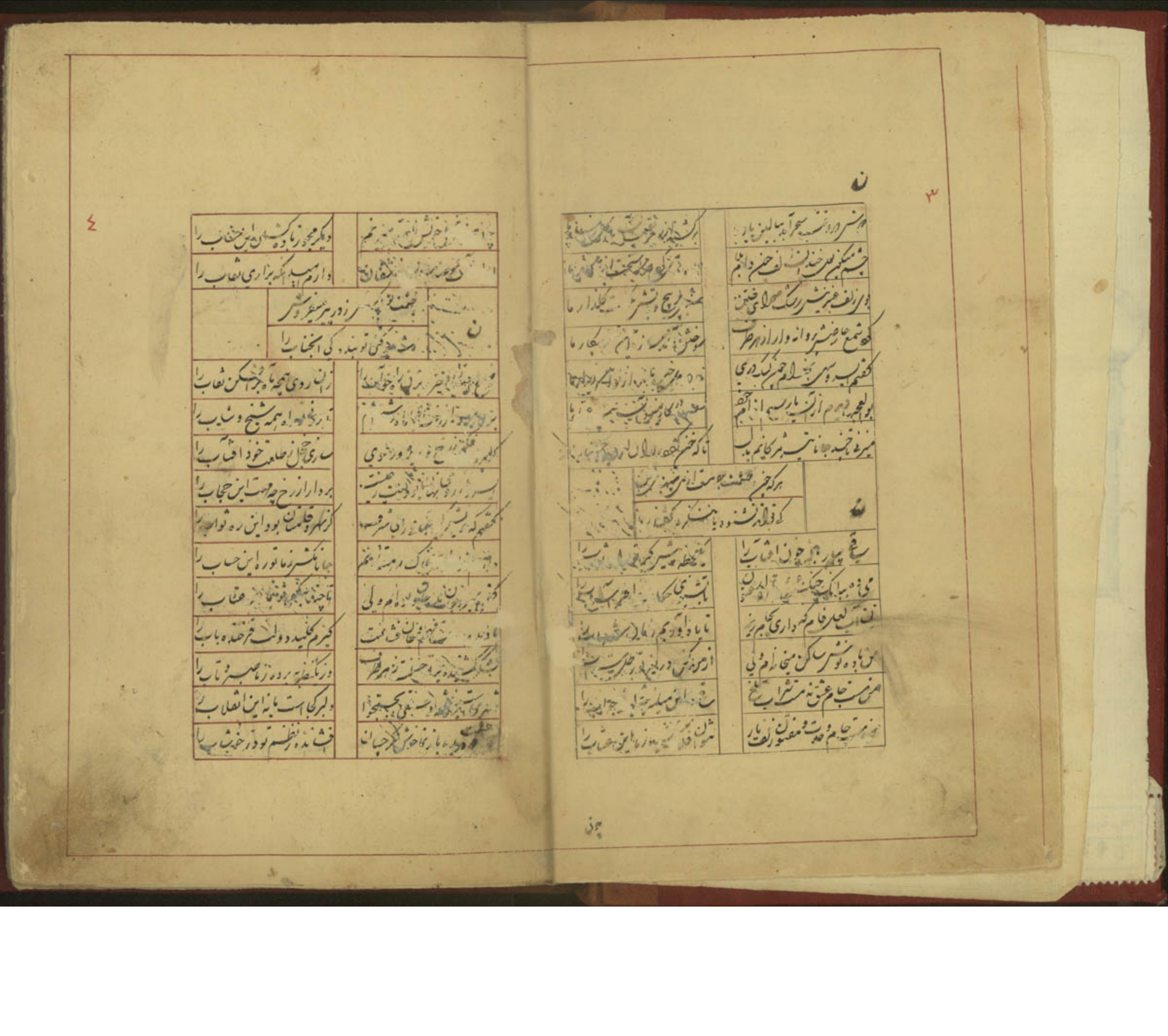


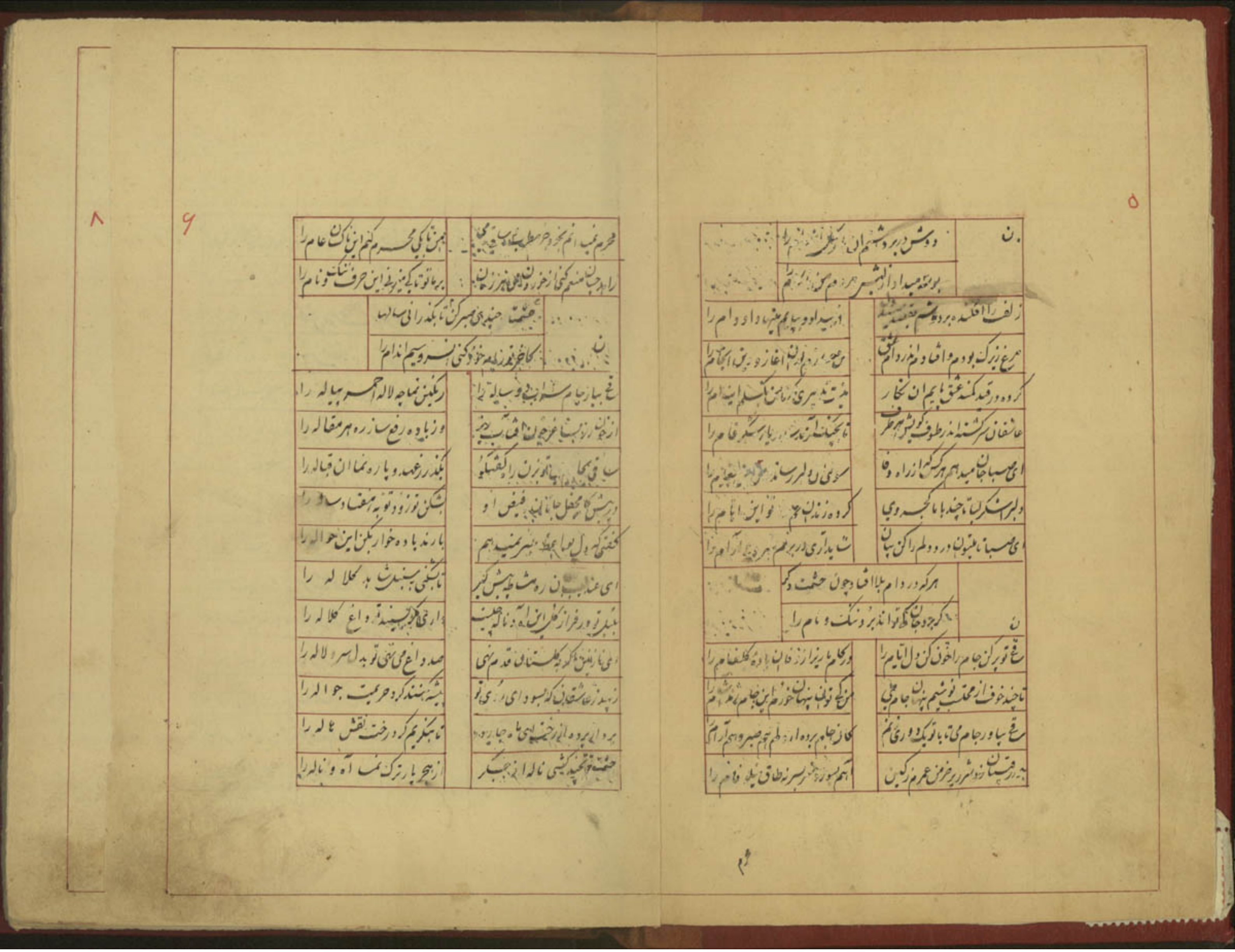
دیوان حشمت یا نقاشی معاصر ناصرالدین شاه مقتول در ۱۳۱۳ ق
چاپ نشده اشعارش خوب و آبدار است

سید محمد رازی ۲۴/۱/۲۶م









ساقی به بزم ما ... تو پر کن پیاله را
و انگه بروی جام تو بشکن کلاله را

ن

کشتی چه مست باده شوم بوسه میدهم — جانا کرم نما و بمان این حواله را

ای پیر سال خورده بمیخانه شو دمی — تا بشکنی ز توبه چهل ساله را

روزی که ثبت دفتر حق شد غلامیم — کردند مهر لاله رخان این قباله را

ای مرغ شب ز بسکه فغان میکشی ز دل — بستی بمن تو راه ... آه ناله را

ای ماه چارده نظری گر به خود کنی — بینی بگرد صورت خود نقش هاله را

حشمت بنوش باده ... خوش باش اندکی
تا شکر گوی می تو صفات پیاله را

ن

شراب صاف و حریفان در انتظار نگارا — ز جای خیز و برافراز قد رعنا را

بیار باده گلگون و جام جمشیدی — که تا کنیم تماشا شبان یلدا را

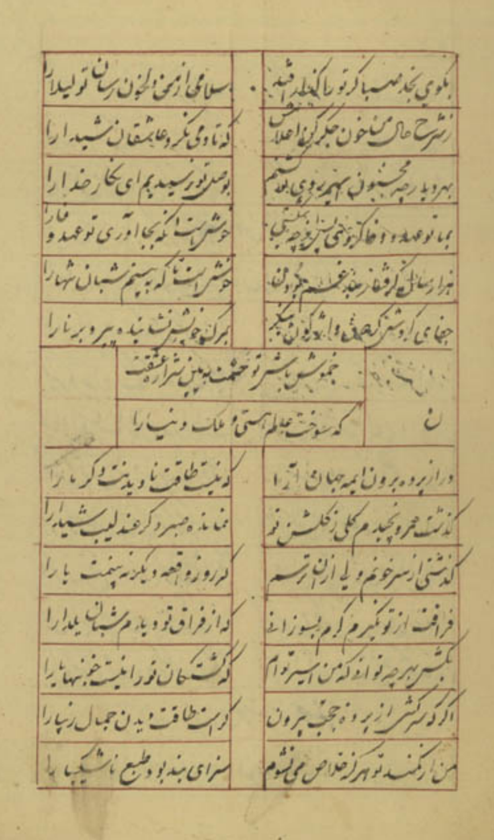
پیاله گیر بدست از حریف باده پرستی — که تا بری تو از این باده داغ دلها را

بیا ز ساغر تن را کنون لبالب می — که تا از این دل پرخون بریم غمها را

بگیر جام می اندر کف و طلب کن جان — که تا نثار نمایم جمله جانها را

تو مطرب ... جان به بزم باده پرستان — بیا بگو ... چغانه برار رنو و نوا را

نوازیم



بگوی نجد صبا گر تو را گذار افتد — سلامی از من مجنون رسان تو لیلا را

ز شرح حال من ... خون جگر کن اعلام — که تا ومی نگرد عاشقان شیدا را

بهر دیار ... مجنون بسی بدم — بوصل تو نرسیدیم ای نگار خدا را

بیا تو عهد و وفا گر تو ... — خوش است آنکه بجا آوری تو عهد و فا را

هزار سال گرفتار ... غم ... — خوش است آنکه ببینم شبان شبها را

جهای ... — برای چو ... باده پیر و برنا را

چو ... باش تو حشمت ببین شرار عشق
که سوخت عالم هستی و ملک و دنیا را

ن

در از پرده برون آ به جهان آ — ... طاقت نا دیدنت دگر ما را

گذشت صبر و نچیدم گلی ز گلشن تو — نماند صبر دگر عندلیب شیدا را

گذشتی از سر خونم ولی از آن ترسم — ... روز و هفته و یکروز ... یارا

فراغت از تو نگیرم ... — که از فراق تو ... شبان یلدا را

نگر ... نواز که من اسیر توام — که گشتگان ... خونبها را

اگر ... از پرده حجب برون — ... طاقت دیدن جمال زیبا را

من از کمند تو هرگز خلاص می نشوم — سرای بند بود طبع ناشکیبا را

اگر نهی به کمان تیر غمزه مژگان / بخاک تیره براری جمال زلیخا را

بعهد دولت جم جاه ناصرالدین شاه / شه سریر جهانبانی جهان آرا

پناه خلق خلق جهان که در مقام ستیز / شکست و [illegible] فغفور و قیصر و دارا

اگر ز گفته حشمت این غزل خوانم / ز شوق رقص کنان با نهی شه یارا

ن

بتا برای خدا یکدمی نگر ما را / بپیش تو دیده خونبار و داغ [illegible]

نمیروم ز درت گر کشندم از ره کین / گر گشته دل بکمند تو مبتلا را

خیال آنکه رسانم بجان برم ز فرقت تو / کسی که در کشد جان کجا برد یارا

نگفتمت که سرو سر باغ و بدن گل / کسی نبسته بروی تو راه صحرا را

در انجمن گلستان که تا نثار کنند / طبق طبق گل شکفته چون نهی پا را

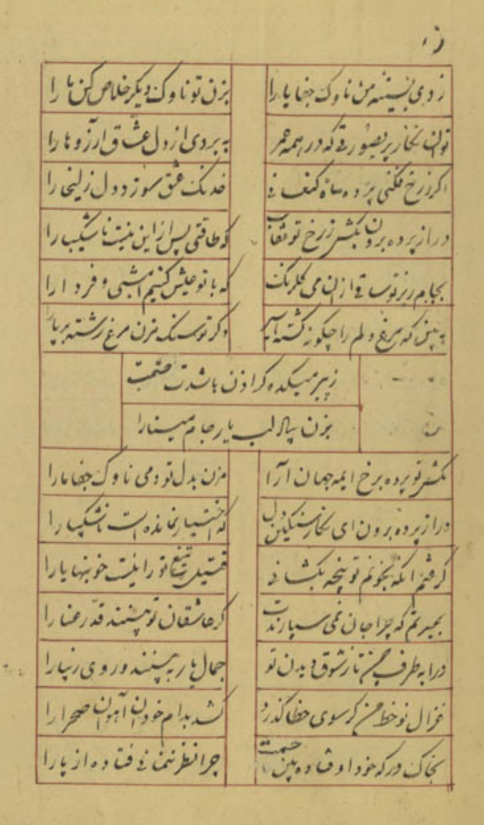
اگر تو برقع براندازی ای بهشتی رو / بری ز خاطر مجنون خیال لیلا را

کسی نبسته خیال رخ که بور زند / که پرده می فکنی باز روی زیبا را

مرا تو مونس جانی و جان فدای تو شد / اگر قبول کنی جان ناشکیبا را

ز مهر بادهٔ جانان چو سرخوش شد حشمت / وگر فغان منما زان مه جهان آرا

۱



ز

زدی بسینه من ناوک جفا یارا / بزن تو ناوک دیگر خلاص کن ما را

توان نگار پرصور رسته که در همه عمر / بپروری از دل عشاق آرزوها را

اگر ز رخ فکنی پرده ماه کنعانی / خدنگ عشق بسوزد دل زلیخا را

در آ ز پرده برون و بکش ز رخ تو نقاب / که طاقتی پس از این نیست ناشکیب را

بجام زر تو ساقی از آن می گلرنگ / که با تو عیش کنیم امشبی و فردا را

به پیش که مرغ دلم را چگونه گشته اسیر / وگر تو سنگ بزن مرغ رشته بر پا را

ز پیر میکده گر اذن باشدت حشمت / بزن پیاله لب یار جام مینا را

ن

نکشر تو پرده برخ ای مه جهان آرا / مزن بدل تو دمی ناوک جفا ما را

در آ ز پرده برون ای نگار سنگین دل / که اختیار نمانده است ناشکیب را

گر چشم آنکه بجویم تو نیز بکش [illegible] / [illegible] تیغ تو رایت خونبها یارا

بمیرم که چرا جان نمی سپارند / گر عاشقان تو بشناسند قدر رعنا را

در آ به طرف چمن تا ز شوق دیدن تو / جمال یار ببینند و روی زیبا را

غزال نوخط من گر سوی خطا گذرد / کشد بدام خود آن آهوان صحرا را

بخاک در که خود اوفتاده بین حشمت / چرا نظر ننمایی افتاده از پا را

ن

دوش رفتم تا سوی میخانه ببینم یار را / تا دمی در کار آرم این دل بیکار را

میروم تا کی ترش چون جان شیرین در کنار / میروم تا باز یابم یار گل رخسار را

میروم تا بر زنم جامی من از صهبای عشق / میروم تا بنگرم نقش رخ دلدار را

ای حریف امشب بنوشم محتسب را گو برو / مجلس آراست این بزم مردم غبار را

ساقیا منعم مکن گر خوردن گر از ازل / سرنوشت آمد چنین این بخت گرفتار را

ساقیا مستم نما از خون رز بهر ثواب / زود شو جامم بده فرصت بده امروز را

می بده مجمر بسوزان عود بر آتش بریز / تا دمی گیرم به بر آن خسرو شیرین زبان

دلبرا تا چند گویی یار جانان را بکش / هر که دارد سوز عشق او میکشد

(ن) مطربا حیف است چو دارد میل بزم گلرخان / از برای خاطر شهزاده خوش بزن این تار را

آنشب زدی بجانم ای ماه عالم آرا / آیه بر آتشم ریز ای سنگدل نگارا

شب تا سحر نه بینی گر عشق صورت گلرخ / هر دم فغان بر آرم گرکه نشنوی تو یارا

مردم ز حسرت تو تا چند دیده پوشی / بردار پرده از رخ بنمای آن لقا را

ای یار سرو بالا تا چند از فراقت / خون ریزم از دو دیده رحمی نما خدا را

چندان گریستم من از هجر رویت ایمه / کز خون دیده من شد لاله زار صحرا

الای

روزی قضا بخود دیدم زور در آمد / با سوز دل بگفتم پیوسته این نوا را

کای خالق دو عالم بنما نظر بحالم / یکلحظه دور بنما از من تو این بلا را

ای جان مستمندان از ما بلا بگردان / کز شکل این بد اختر طاقت نماند ما را

(ن) حشمت تو کوکبی هر دم بپا دجاجان / کان باده تازه سازد روح روان ما را

بردی ز من دل و دین تا که کنی جفا را / ای بیقرینه رحمی بنما خدا را

در شوق شمع رویت مجنون شدم نگویست / گر حالتم تو پرسی این است حال یارا

شبها اگر ز فرقت نالم در آستانت / باشد که یک زمانه خوشدل کنی تو ما را

روزی بهر تو گشتی در خون من نشستی / آتش بجان فکندی ای سنگدل نگارا

ز جسم بر بکذر از راه مهربانی / از من برسان سلامی آن شوخ دلربا را

با سینه آتشی در انداز در که بهجت من / سویم نظر نما و سازی ره وفا را

ای رو بکن دامن سحری است بر و / تا چند علیمانی با ما ره خطا را

تا چند ببینم از تو جور و جفا زیاری / بردار پنبه از گوش کمتر نما جفا را

زان لعل آبدارت گر جرعه بنوشم / این است آب حیوان خوش دارم این بقا را

بود مرا امیدی بودی ز تو نویدی / ای پادشاه خوبان رحمی نما گدا را





کسی نکشته نگارا بغمزه چه [illegible] را

ن

کسی نکرده چه تو سنگدل جفا ستم را

کسی نزده بفغان [illegible] چه تو از کف — چه تو نزده [illegible] شق [illegible] را

من آن نیم که گر از بهر قتل من بکشی تیغ — چه دیگران کشم از زیر خنجر تو سر را

خموش تا بکی ای شمع بزم گوشه نشینان — برآر پرده ز رخسار و بین دم دگرم را

که سوخت از تف هجرت تمام خرمن صبرم — بده امان ز چه بر زنم ز خشم تو آه سحرم را

مگر شب ادب سی نداده درس معلم — که هیچی بلد اصلا ره وفا و کرم را

تو در خیال رقیبان و می پرستی یاران — من از فراق تو جانا ببر برم شب غم را

هزار مرتبه از خون دل رقم بنوشتم — ز تو جواب نیامد ندانم از چه رقم را

کسی نکشته چه حشمت اسیر بند کمندت

ن

کسی نکرده چه او سجده بمجلس تو صنم را

فدای تو صنم کی روا است این همه یارا — بشاهدی کنی امروز ظلم و جور و جفا را

اگرچه صید تو هستم ولی چه حاجت کشتن — به تیر غمزه مژگان هزار مرتبه ما را

چه میشود که در آغوشی به بزم من از در — که تا بجای بیاریم رسم مهر و وفا را

بخوابگاه من ار بر زنند خار مغیلان — بهت تا که نشی خوابگاه شهها را

[illegible]

به حاجب ملامت دگر بود آسی پیدل — هر آنکسی که بدیدن جمال حذر ارا

بیا که تا ز تو بر [illegible] دو خم همت — کنیم با تو دمی سیر باغ و صحرا را

بجز بو ز کار تو جانا دو دیده حشمت

ن

ندیده هیچ چه تو سرو بلند بالا را

شب حرام شد ز فراق تو خواب ما — از دل ببرده دوری تو صبر و تاب ما

بگشا تیغ بیده دیگر ز تف فراق — شد پیری آشکار ز عهد شباب ما

بگذر دمی ببالش بیمار من ای طبیب — شاید کنی علاج بحال خراب ما

ای راحت جهان ببرم باز کن گذر — آبی بزن بر آتش قلب کباب ما

ای شمع بزم محفلیان چهره بر فروز — گر دیدن تو نیست جوی احتساب ما

کردن بیان حدیث شب هجر را چه حسن — خود اگهی ز ناله همچون رباب ما

حشمت تو چشم بکده بحر فراق دوست

ن

شد غرق تا به صبح قیامت غراب ما

بگسیخت رشته عمرم به جستجوی تو یارا — چه میشود که دمی بنگری تو حالت ما را

اگرچه داد غم تو بباد خرمن عمرم — ولی تو آن که کشم از غم تو بار جفا را

تو عهد و مهر و وفا با من از ازل بنمودی — پس از چه کرده ای شوخ ترک مهر و وفا را

ندیده هیچکس ای نازنین که هیچ توش هی   برانداز در کاخ جلال خویش گدارا

زهجر روی تو ای شوخ دلربا بنگر   نمانده تاب دگر عاشقان شیدا را

زراه مهر و وفاداری ای نگار نگاهی   دمی تو حالت رحمت فقاهو از یارا

اگر بکشته دلداده اش گذر کنی امروز

دگر زروی نکشد کس حساب فردا را

نیست هر شخص را که عزت دنیا   خار نباشد بچشم مردم دانا

بهره نباشد هر آنکه را بزمانه   هست بروز جزاش خلعت عقبا

فصل بهارست و ساقیا بسر دوست   خیز که دیگر نمانده تاب و توانا

گشت دوباره جهان چون چهرخ دوست   مست برآمد هزار در چمن ما

من نیم آن رند باده نوش که نوشم   همه ز زاهد نهان چه مردم خیقا

ریز بجامم شراب صاف چو شعر   تا نکشندم دگر حساب فردا

عهد نمودم من از ازل که نپیچم   روی از آن دام گیسوان چلیپا

بزم طرب صوفیا برغم رقیبان   ساز چه رخساره نگار تو برپا

خوار کنند عارفان نظاره بحشمت

نیستش از آن سبب که عزت دنیا

مژده دوری بده باد صبا یار را   کو خبر مرگ ما آن بت عیار را

جان پی سودای تو داده و تو اش نظر   می ننمودی بجز حالت عیار را

مانده بدل آرزو تا صف محشر که من   بار دگر بنگرم روی تو دلدار را

گر بمشام آمدی بوی تو ام یک نفس   خاک ره شر کردمی دیده خونبار را

گرچه بداده بم جان بستو بزندان غم   باز نهم بر درت چشم چه مسمار را

باده کشان را که حرمت هم سلسله   نیست دگر غیر تو این تن بیچار را

دیده نمی شد خاک ره دوستان

تا طلبیده از وفا نقطه اسرار را

بار دیگر آرزوی دیدن دلدار را   دارم اندر که بستم آن بت عیار را

روز و شب در بحر حیرت گشته ام گرداب عشق   دوستداری تو ای سرو روان اغیار را

هر چه ظلم بی حساب از فلک بر جان رسد   دست رس ما را کجا این چرخ کج رفتار را

من بدیدار تو حیران و تو از راه وفا   بردلم تا بر زنی آن ناوک خونبار را

آرزو دارم که از رخ پرده برداری کمی   تازه سازم بر رخت بار دگر دیدار را

من نهادم در ره عشق تو سر خود دیگران   تا که برگردن نهم از زلف چون زنار را

دلبرا بنشین که تا صحبت چو مطرب بزنم   ناله چنگ و نی و رود و دف و مزمار را

می پرستم همه شب ائمه کنعانی را

ن

میکنم سجده مدام نشه زندانی را

چون زلیخا شده پیر ز هجران وصال | واشقا شد پیران صنم جانی را
ساقیا خیز که دیگر نبود طاقت و تاب | ریزه در ساغر جان آن می ریحانی را
تا شوم مست مگر باز بگانان همدم | چاک بر تن زنم این جامه ظلمانی را
عاشقان می طلبند از تو بجان خوب نجات | قوت جان جوع و دگر جامه عریانی را
من بدیدار تو جان دادم و سودا کردم | تا قبول افتد این جان شده قربانی را

آرزو هست که خدمت بنمایم جانا

ن

بار دیگر نظر آن طلعت نورانی را

تا زلف تو شد برخ حبیب | دل شد ز کف هزار عذرا
با زلف تو قصه ایست مشکل | با باد کشان چو شام یلدا
ای منفعل از جمال تو مه | وز قد تو خم نهال طوبی
دوری من و فراق مجنون | دیدار تو و جمال لیلا
تا چند بسوزد از فراقت | در آتش عشق ناشکیبا
صنعان صفتم اسیر هندی | در بند غم تو دخت ترسا

بازآی

بازآی که ز اشتیاق رویت

ن

خسته همه شب فتاده از پا

کتاب مهر و وفا را نخوانده تو نگارا | گمان من که ندیدی فراق نامه ما را
من از تو حالت مهر و وفا طمع دارم | وفا و مهر کجا شد هدایت رعنا را
بلا بگشته ای جان طریق دوستی اصلا | که پیشه کرده اینگونه ظلم و جور و جفا را
خلاص گشتنم از حلقه کمند تو مشکل | برخ اگر کشی از زلف عنبر آسا را
اگر نهی تو برخ پرده و جمال بپوشی | کجاست تاب فراق تو ناشکیبا را
ز رخ برار نگارا نقاب تا که ببینم | دوباره یکنظر آن طلعت چه عذرا را

نظر بجانب خسته کن که غم تو بدامن

ن

عیان نموده ز خونابه دیده دریا را

ای باد سحر پیام ما را | با دوست رسان سلام ما را
هجران تو محترق نموده | چون آتش غم تمام ما را
تا چند اسیر هندو زنار | بگسل ز وفا صنم ما را
سودای تو باد داد امروز | در کشور عشق نام ما را
ای ساقی بزم باده نوشان | پر کن ز شراب جام ما را

زان رطل می دو ساله تر کن / چون لعل نگار کام ما را

حشمت ز نگار شو قبولش [illegible]

این دولت ناتمام ما را

ن

ساقی بیار جام می لعل فام را / تا بشکنیم رونق جمشید و جام را

ما در پی خیال وصال جمال تو / بنهاده ایم از همه جان ننگ و نام را

در خم باده خرقه تقوی فرو بریم / تا شرح رو کنیم همه خاص و عام را

آن تلخ می که فارغم آرد ز قید غم / در ده که تر کنیم زوی این خشک کام را

من مرغ پای بست نگارم دگر چه سود / گسترده او براه من از زلف دام را

ما کرده ایم حلقه طاعت بگوش خود / از جان مدام انجه کرد و آن مقام را

حشمت اگر چه توبه شکستن بود حرام

بشکن کنون تو توبه ماه صیام را

ن

چو مجنون در هوای روی لیلا / شدم پابست پای کوی لیلا

نهادم سر به سودایت ایدل / بدام حلقه گیسوی لیلا

زهم بگسیخت تار رشته جان / مرا اندر پناه موی لیلا

شدم تا ابد مست از خمار / دو چشم نرگس جادوی لیلا

بشد طوبی خجل از یک نگاه / نهال قامت دلجوی لیلا

ز راه دیده تا فرو شستم دل و جان / شدم مست از لب میگونی لیلا

چه خوش باشد که از باد سحرخیز / رساند بر مشامم بوی لیلا

خیال حق تا صبح قیامت / مرا خوش میدواند سوی لیلا

تو در عشق ای حشمت کو

نباشد جز خیال روی لیلا

ن

نموده غارت جان از غم جمال تو یارا / گرفته صبر و قرار و توان طاقت ما را

نگشت ز کردنم ای شوخ دلربا نفسی / که من بزلف سیه فام هیچ زنارا

که تا دمی نکند تو مبتلا باشم / که در کف تو دارم خلاص فردا را

کسی نکرده نگارا بدل خیال نگاهت / نهان تو از چه نمائی جمال زیبا را

ببار برده که تا جان بدیدنت بازم / که نیست طاقت این قلب ناشکیبا را

نهال قامت سرو سهی گمان کردم / نگفتمان خفیف اگر نهی پا را

نگر بجانب حشمت دمی توای [illegible]

که در قدوم تو سر داد جان شیدا را

ن

ساقیا بیار جام می جان گداز را / مطرب بیار بانگ نوای حجاز را

خوبان بوند شمع مراتب یاد … اینگونه دل کباب تو سوز و گداز را

جام حقیقتم باده ای ساقی الست … تا دور سازد از سرم عشق مجاز را

خاموش گرچه گشته ام از ذکر تو ولی … با کس نگویم از غم تو [illegible] راز را

من جان نیاز خاک وجود تو میکنم … خوش باشد ار کنی تو قبول این نیاز را

ایخواجه من غلام در همت توام … محمود کی [illegible] در کله ایاز را

ختمست مناسب [illegible] در کمال معجز بشر

ن کن خضر راهت آن صنم چاره ساز را

پنهان بکفر زلف چه ازروی ماه را … دام دل من از چه از زلف [illegible]

آزار من بجوی جفا هرچه میتوان … کازار لازم آمد بخت [illegible] را

خورشید را حجاب نباشد تو از چه … بر فرق خویش هشته ابر کلاه را

عشاق را برشته حسنت کشیده … چون خسروی که فکند از [illegible] را

من بر فلک رسانده ام از سوز عشق تو … زاوای خویش شام و سحر دود آه را

خواهی که رنگ چهره عشاق بنگری … بردار پرده و بنگر نقش کاه را

اظهار درد خویش گناه ار نموده ام … صد بار توبه میکنم این گناه را

ساقی بیا که فصل بهارست و وقت گل … تا برزنیم با تو یکی جام راح را

ختمست ز می پرستی اگر پیشه کرده

ن بنگر دمی حقیقت این خیمه گاه را

بو خیز ساقیا که تهی گشت جام ما … وز سوز می کباب شد این قلب خام ما

رندان زدند در سر بازار عاشقی … بهر رضای دوست عجب کوس نام ما

رسوای عشق گشته ام اما از این چه به … کان صید وحشی آمده اندر زمام ما

یاران طمع نموده و چیده بزم گل … گر ما جدا کنند بت خوشخرام ما

ما رشته وصال بگردن فکنده ایم … تا آنکه بنگرند همه خاص و عام ما

کس نیست کز جفا بزد در جهان [illegible] … بر یار و ساقی و می و عیش مدام ما

ختمست [illegible] که از ظلم دیده بان

ن شد روز روشن تو سیه تر ز شام ما

من می پرستم و روشن آن شوخ شورانگیز را … کاورده در دام بلا شوخان آفت خیز را

حاجت نبود دگر بر ساغر و صهبای کس … زانسان که آوردم بلب آن لعل شکرآمیز را

حسن توای جان جهان آرام برد از گلرخان … بر باد داده نقش آن گل چهره گلبیز را

باد صبا در ده پیام از من ز راه دوستی … چون در خطا [illegible] گذران ترک [illegible] را

مجمر مسوز اندو گر از سوز [illegible] … افتاده آتش بر جگر زکان مجمر ریز را

ببین که در گلستان گمر کند آه و فغان   گویا که دیده چه [illegible] را

حشمت سخن بود روز و شب ورد [illegible]

ن   سعدی صفت این قصه جانسوز [illegible]

حشمت بیا ز چه بحال خراب ما   وین مرغ پر شکسته [illegible] کباب را

دیدار می‌کشی و دل میبر باشیم   باز آ اگر [illegible] صبر [illegible]

من که امید وصل تو دارم بدل ترا   شرط ثواب [illegible] کشید [illegible]

در حیرتم ز محتسب و مفتیان شهر   کز چه حد خور زند [illegible]

ماییم مست جام طهور و جمال حور   زاهد و از این بهشت [illegible]

صد شکر آنکه بر خرابات داده است   بر کف کلید دولت خرخانه [illegible]

حشمت تو ثبت دفتر خود ساز روز و شب

ن   زین در آبدار و عقیق خوشاب ما

برده طراوت تو دل سلسبیل را   یغما نموده جان [illegible] را

قاتل ندیده است کسی در جهان چو تو   [illegible] کشته بخون نگاهی [illegible] را

من کشته خدنگ جفای تو گشته‌ام   دیگر چه حاجت است جفا این [illegible] را

هر کار که دیده کشیدم ز نیک نظر   نقش جمال تو صنم [illegible] را

[illegible]

با [illegible] ز شیر [illegible] عاشقی   یا کن نثار جامه خود خم نیل را

یا دور شو ز در سنت [illegible] ببین [illegible]   یا کن [illegible] و تا من خود خورد [illegible] را

حشمت تو ثبت دفتر خود مدح یار کن

[illegible] که شیراز [illegible] کران قال و قیل را

[illegible] ز آن [illegible] چون آفتاب را   صوفی مکش ز چهره‌اش هر نقاب را

[illegible] جای زن مقام را   خادم بسوز [illegible] ناب را

زلف [illegible] چه کاخ سلیمان بساط [illegible]   داودسان بنغمه زن راه خواب را

[illegible] زد [illegible] ادمی   ای نوعروس حسن برافکن حجاب را

ای [illegible] لیب گلشن [illegible] حباب همتی   [illegible] به چهره‌اش همین گلاب را

حشمت چه خوش نموده [illegible]   این شعر دلفریب چه در خوشاب را

سعدی نگفته است که مرو در کمند عشق

ن [illegible]   تیر نظر به [illegible] آسیاب را

برخ [illegible] زلف [illegible] را نقاب را   از ما مبر به نیم نظر صبر و تاب را

[illegible] رخ میکنی نهان   در حیرتم کنی ز چه ترک ثواب را

عشاق را کنی به نگاهی اگر هلاک   من میدهم به صفحه محشر جواب را

ساقی نشسته زچه هنگام صبر نیست　　پر کن ز باده ساغر چون آفتاب را
می ده بیا ببانگ چنگ که مستغنی میسم　　کی میتوان برید ز مستسقی آب را
در کوی میفروش سحر دوش سر عشق　　بر دوش من نهاد سبوی شراب را
تا تیر غمزه یار مرا بر جگر فکنده　　بر کف ز خون دیده ببستم خضاب را
عشق مجاز رشته عشق حقیقت است　　کن ترک زابتدا ز مجاز اجتناب را
تا عاقبت بیار حقیقی شوی مقیم　　گیری کلید دولت فرخنده باب را
بادست می بنوش در این انتهای عمر　　شاید که بگذری دگر عهد شباب را

بگشای چشم خویش که نطق تو حشمتا
بشکسته است رونق در خوشاب را

ساقی بریز باده وحدت بجام ما　　بنمای تر ز شعشعه جام کام ما
در کوی میفروش سحر که ز لطف دوست　　رندان زدند سکه دولت بنام ما
ما غرق جام وحدت و دیدار عشق دوست　　ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
در بزم ما کرا ز چه سبحان شکر فروش　　طوطی صفت فغان چنین در زمام ما
جانا ز تیر غمزه مژگان هلاک کن　　ما را که کس ز تو نکشد انتقام ما
منت خدای را که گرو کرد شیخ شهر　　تسبیح و خرقه تا که بدید احتشام ما

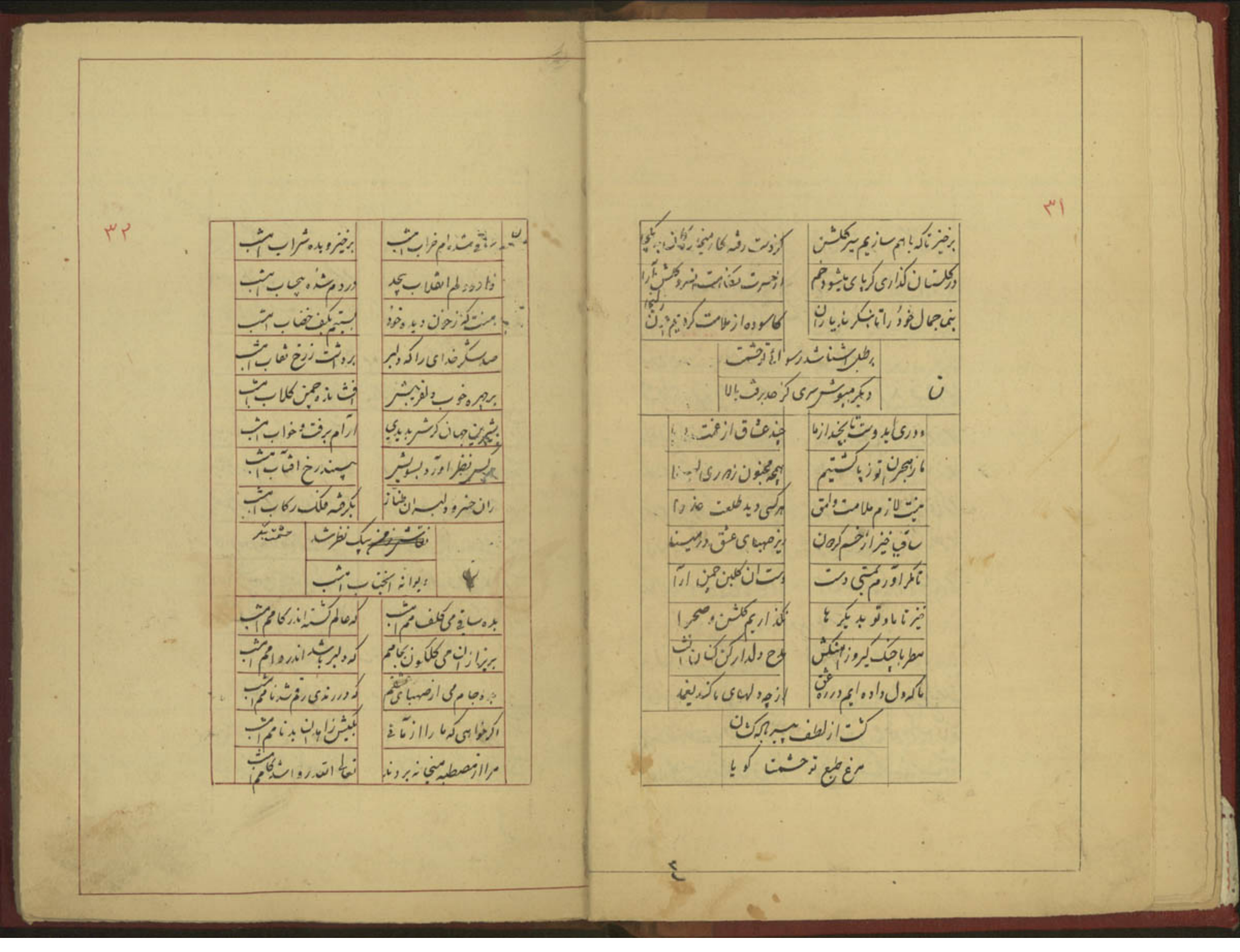
خواهیم شیم ز آتش عشق تو نه اگر　　سودای تو بباد دهد ننگ و نام ما
ای خواجه همتی که مرا امروز از وفا　　بر آن نگار سنگدل گرده پیام ما

حشمت اگر به کنگره چرخ سر نهی
ن　　آخر شوی چو آهوی وحشی بدام ما

تا شد جدا ز غم تو بر جگر مرا　　گردیده خاک غم ز فراق بسر مرا
دامان دل ز دوری هجران روی تو　　گردیده بحر عشق ز خون بصر مرا
رسوای عشق گشته ام ابد و ست اگر جان　　کافیست سر عشق بهر ره گذر مرا
بهر جمال خویش که از اشتیاق تو　　مجنون صفت نمانده قراری دگر مرا
ای خواجه مرحبا ز من امروز دیده　　کاین سان کنی ز عشق تو ترک نظر مرا
بردار پرده تا که بشمع جمال خود　　بینی فدا چو پیکر بال و پر مرا

حشمت تو را دو دیده ملامت کند مدام
ن　　گر چه نهاده　　نو بدر منتظر مرا

ای شوخ چشم دیگر دلها مبر به یغما　　کز عاشقان را نباشد زین دلبری نوا
از بهر نگار زلف حاجت دگر نباشد　　پنهان کنی رخ خود در گیسوی چلیپا
دلدادگان خود را در کوی عشق بنگر　　کز باده وصالت گشته مست و شیدا



برخیز تا که باهم سازیم سیر گلشن / گر دست رفته کار میخانه [illegible]
درگلستان گذاری گر پای ما شود خم / از حسرت نگاهت نسرین گلشن آرا
بنما جمال خود را تا بنگرند یاران / کاسوده از ملامت گردیم [illegible]

برطلب آشنا شد رسوای زشت
دیگر مپوش سری گر حد برف بالا

دوری یار دوست تا بحذر ازما / چند عاشق از غمت [illegible]
ما ز هجران تو زیاد گشتیم / همچه مجنون زهر ری [illegible]
منت لازم ملامت و لیق / هر کسی دید طلعت عذرا
ساقی خیز از خم گردان / زیر صهبای عشق در مینا
تا که او آورم مستی دست / دست آن گلبن چمن آرا
خیز تا ما و تو بدیگر ها / نگذاریم گلشن و صحرا
سطر با جنگ گیروز آهنگش / لوح دلدار کن کن [illegible]
ما که دل داده ایم در ره عشق / از چه دلهای ما که [illegible]

گفت از لطف [illegible]
مرغ طبع تو خشنا گویا

[illegible] شده ام خراب امشب / برخیز و باده شراب امشب
[illegible] ز انقلاب چند / دردم شده حباب امشب
[illegible] که ز خون دیده خود / بستیم بکف خضاب امشب
صد شکر خدای را که دلبر / برداشت ز رخ نقاب امشب
بر چهره خوب دلفریبش / [illegible] تازه چمن گلاب امشب
بشیرین جهان گر شر بدیدی / آرام برفت و خواب امشب
[illegible] نظر او زد بسوی شیر / [illegible] رخ آفتاب امشب
ان خسرو دلبران [illegible] / بگرفته فلک رکاب امشب

[illegible] سبک نظر شد
دیوانه انجنب امشب

بده ساقی می گلفام امشب / که عالم گشته اندر کام امشب
بریز از آن می گلگون بجامم / که دلبر باشد اندر دام امشب
[illegible] جام می از صهبای [illegible] / که در رندی رقم شد نام امشب
اگر خواهی که ما را از [illegible] / [illegible] بدنام امشب
مرا از مصطبه منجی نبردند / تعالی الله روا شد کام امشب

در این ره نجنگا باشد خدا را | که من در عشق [illegible] امشب
بکش جانا نقاب از روی چون مه | [illegible] باز آ که مهمانم امشب
مرا هرگز نباشد خوشتر از این | که باده لب از و درد آشام امشب

مراد لب نگارم و باده در جام
بیا نقاش بین انجام امشب

س

بیا ساقی شرابم ده که تا لذت برم امشب | وز آن ساغر مرا می ده [illegible] امشب
بیا مطرب بیا بنما کوشش فلک را اگر | که زد عشق رخ و لب [illegible] امشب
بفصل گل هوای می مرا افتاده اندر سر | بریز اندر قدح جانا شراب [illegible] امشب
نگارا برده بردار و جمال خویشتن بنما | گر از سوز غمت همچون همای [illegible] امشب
الا ای چرخ بنشین تا بگردی ها | مکن با ما جفاکاری که من [illegible] امشب
سر شب تا سحر نالم چو بلبل از فراق گل | ز روی پیراهن [illegible] اندر برم امشب

تو نقاش از صفت [illegible] ماکش یار را دگر [illegible]
برات تازه ای دارم غلام حیدرم امشب

ن

ز دنیا لذت دنیا تمامی با من است امشب | چرا کان خسرو خوبان [illegible] امشب
ندیده این چنین عشرت کسی در عالم امکان | که دلبر [illegible] پیراهن است امشب

کرون

گر است [illegible] که نو تر زند | گرت زهره که کیهد ز آفتاب نقاب
رخ از حجاب برآر و جمال خویش نما | که از ندیدن رویت نمانده بر من تاب
مرا تو کعبه مقصودی ولی دانم | که طوف کوی تو ما را خوشتر است از حج
مهی که [illegible] از من دگر بیا و ببین | که گرد ماه کشیده کمان خوبتر رکاب

نوشته فلک نو نقاش مطلعی دیگر
بیار آن لب میگون یار و باده ناب

ز ما نهان کرده رخ بزیر حجاب | برآ از حجاب و برافکن نقاب
الا ای مه برج زیبنده گی | برآ و بشو همسر آفتاب
میان کشته حسن فلک چرا بان | ز [illegible] کامیاب
رخ همچه ماهت نهان زیر زلف | چه خورشید تابنده کاندر سحاب
گر [illegible] دار ای از رخ نقاب | گر آتاب بیند رخ آفتاب
رخ از پرده بردار و عالم ببین | که از هجر رویت جهان شد خراب
ز شوق جمال دل آرای تو | سراپای من جمله در اضطراب
از آن حسن دلجوی جاید فریب | دگر نیست عشاق را صبر و تاب
نگارا بوصف تو زنادم رکب | [illegible] همچه در خوشاب

به عالم ندارم مطاعی دگر / بجز عشق روی تو و این کتاب

ن

که ماند بسر از غم نقاش زار / زهر آن خو تا یوم الحساب

ساقیا ریز در قدح می ناب / هیچ دم سازی زین جهان خراب

برسرم نیست جز هوای شراب / بر دلم نیست صبر و طاقت و تاب

پرده بردار تا رخت بینم / بگشا از رخ نقاب بهر ثواب

گرچه از شوق وصل جز عشق / مرغ دل اوفتاده در تب و تاب

خوشتر این نباشدم که بهان / که خورم با تو یک دو رطل شراب

ای خوش آن زمان که از سر لطف / مست سازی مرا از جام شراب

باده در دست ساقی گلرخ / همچه نوری است از کف مهتاب

گوشه چشم اگر عیان سازی / عالمی را کنی به غمزه خراب

ابروان چون به جنبش اندازی / تیغ جلاد را نماند تاب

تا بخندای نگار سنگین دل / خون ما ریزی و روی بر حجاب

نیست نقاش را امید نجات / گر غمت اوفتاده در گرداب

گفتمی گر نکرده‌ام از خویشتن ابدال همی‌ام / که فیض صحبت جانان مرا جان و تن است امشب

هر کسی را که می‌بینم بسر دارد هوای گلشن / مرا حسن رخ دلبر به از صد گلشن است امشب

الا ای مجمع خوبان نباشم دیگر در رهزن / بزیر سایه زلف مرا خوش مأمن است امشب

دلم در بند زلف تابدار عنبرین بویت / برای خاطر اندوه ناکم مسکن است امشب

مراد من اگر در عالم از لعل شکر بینم / که گفتار روان بخش تو بر من جوشن است امشب

شکسته گردیدم ای جان چند یک غمزه‌ات چندان / که شد از غایت بیکانی هزاران روزن است امشب

ن

بیا نقاش با دلبر کنیم مجلس گلستان گر / که گر دلبر نباشد محفلت چون گلخن است امشب

نالم از درد و فراق رخ جانان امشب / میچکد خون ز مژه باز بدامان امشب

گرچه خون بچکد از دیده و لیکن شادم از آن / که بیاید به من آن یار لب خندان امشب

ای صبا گو به نگار بت سنگین دل ما / چند بینم ز غمت خواب پریشان امشب

شوخ شیرین حرکاتم چه شود گر نفسی / قدمی رنجه کند تا بر یاران امشب

بت سنگین دل ما گرچه محال است چنین / که کند مجلس ما رشک گلستان امشب

ساقی ماه رخ و مطرب مجلس همگی / چاک سازند بتن جامه چو مستان امشب

ساقیا هیچ مده در جان سوز بیش / میرسد دلبر من مست و غزلخوان امشب

داشتم هجر تو امید با خوش کلی | گر کشم ناله رسد همچو هزاران امشب

چه شود گر قدمی جانب نقاش نهی | تا شود محفل ما روضه رضوان امشب

ن

ساقی ز جای خسرو بیار شراب ناب | در جام ما بریز همچه آفتاب
دارم هوای سنبل و دیدار گل بسیر | وقت تفرج است نگارا نه وقت خواب
جانا بیا که وقت گل و لاله و چمن | شور نشسته می و چنگ و دف و رباب
فصل بهار و طرف گلستان چه خوش بود | صوت هزار و صحبت احباب سبز و آب
شاهد بهشت و باده بکام و مقام امن | ای جان عاشقان تو در این ره بکن شتاب
ایام عیش و وقت نشاط و شراب صاف | باید خوریم باده که دارم دلی خراب
ای آفتاب قبله ارباب عاشقان | دارم توقعی که برآری ز رخ نقاب
خلقی است منتظر همگی بهر دیدنت | بردار پرده از رخ و بنما ره ثواب

نقاش هم یکی ز مقیمان کوی تست | پروانه وار سوزد و دارد دلی کباب

ن

چه خوش بود که ببینم رخ نگار بخواب | که جان خویش فدا سازم از طریق ثواب
خدنگ غمزه آن شوخ فتنه جو ز جفا | نشسته بر دل من تا به پر چه تیر شهاب

ن

جانا فراق تو گردید عالم بی تاب | تا چند در این هجران ما را بجا دریاب
بودم با دل مشتاق آیینه و چمن آرا | در سایه دلجوییت یک لحظه نمایم خواب
کرم که براندازی برقع ز رخ خوبت | تا آنکه تواند دید یا آنکه نماید تاب
ای شوخ کمان ابرو تا چند جفاکاری | هر لحظه کنی ما را چون قند نگر زآب
از سیل سرشک من عالم شده طوفانی | ای نوح بیا برهان ما را نوازش گرداب
ای پادشه خوبان ما جمله اسیر انجم | بر جانب مشتاقان یکلحظه ز جان بشتاب

نقاش دگر افغان از هجر منما چندان | کان یار ز مهر قدری گردیده ز تو شاداب

ن

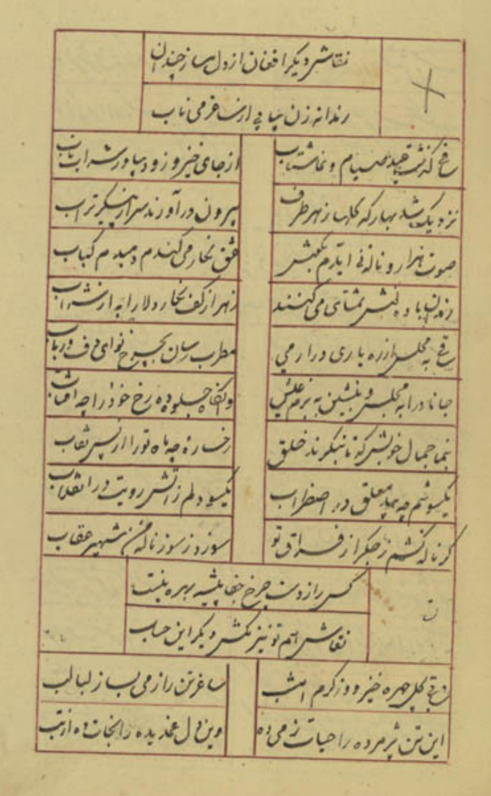
در از پرده برآ ای آفتاب عالم تاب | که دل ز وادی عشقت فتاده در تب و تاب
حدیث عشق تو عشاق را دلیل نجات | خیال روی تو مشکل کشا ره هر باب
نگاه خسته ولی تا شراب عشق چشید | ز دست لاله رخان گو بنوشد اولوا الالباب
بزن سرم که دهم جان و جام می گیرم | که کنج میکده هستی خوش است دیده خراب
دهیم گوش دمی بر ترانه مطرب | زنیم دست گهی بر اساس چنگ و رباب
خیال میکده کو ز آب خضر می بخشد | منافقی است در آن کس نبرده راه صواب
اگر ز دست تو نقاش رفت جان عزیز | ولی ز درگه جانان بیا و روی متاب

نماسته امشب در این ره شتاب
حریفان سرمست را کن خراب

ز جا خیز و می در قدح زود ریز — که این می برد هستی از شیخ و شاب
مرا امشب آمد خیال این چنین — که با یار نوشیم جام شراب
بیا مطرب امشب نوائی برآر — که این جمله برد از دلم صبر و تاب
برآور صدای دف و چنگ و نی — و گر ناله جان فزای رباب
به ظلمات امشب چو خضر نبی — بنوشیدم از لعل دلبر من آب

هر آنکس که شد مست دیدار یار
ز نقاش دیگر مجو این حساب

عید است و موسم گل ساقی مرا تو دریاب — فرصت شمر غنیمت برخیز زود بشتاب
بنگر بطرف بستان بنشسته نازنینان — دارند بزم کی خوش با عاشقان بیتاب
ای یک ز جای برخیز زان باده در قدح ریز — تا بگذرد غم از جان اندر کنار احباب
صد بار توبه کردم با خویشتن که دیگر — در فصل گل ننوشم این ساغر می ناب
بشکسته ایم توبه در بزم خوبرویان — عشق است و راه مستی دیوانگی و شراب
مطرب برآر بانگ چنگ و نی و دف را — تا در سماع لرزد زهره بر سحاب



نقاش دیگر افغان از دل بسازم چندان
رندانه زن پیاپی از ساغر می ناب

ساقی گذشت چند صیام و نماز شب — از جای خیز و زود بیاور شراب ناب
نزدیک شد بهار که گلها ز هر طرف — بیرون درآورند سر از شکر آب
صوت هزار و ناله ای آدم بگوش سر — عشق نگار می کند دم بدم کباب
زدند پا و بلبل تماشای می کنند — زهر از کف نگار دلارا به از شراب
ساقی به مجلس از ره یاری درآ رمی — مطرب بسان بلبل خوش نوای دف و رباب
جانا درآ به مجلس و بنشین به بزم عیش — و آنگاه جلوه ده رخ خود را چو آفتاب
بنما جمال خوش که تا بنگرند خلق — رخساره چو ماه تو را از پس نقاب
یک سو شدم چو بید معلق در اضطراب — گیسو دلم ز آتش رویت در انقلاب
گر ناله کشم ز جگر از فراق تو — سوزد ز سوز ناله من شهپر عقاب

کس را ز دست چرخ جفا پیشه بهره نیست
نقاش هم تو نیز مکش دیگر این حساب

در چو گل چهره خیز و از کرم امشب — ساغر تن را ز می لب ز لب لب
این تن پژمرده را حیات ز می ده — وین دل غمدیده را نجات ده از تب

دلبر شیرین لبم کجاست که جز جان / گیر پیش اندازمش ز خویشتن ادب
وه که مرا آمده است علم لدنی / حاجت تعلیم علم نیست بمکتب
با من دلخسته بسکه چرخ جفا کرد / بخت بدم تیره گشته همچو کوکب
رشته عشقم نهاده بار بگردن / بلکه در آتشم نهاده نعل مجرب

ن

بس شده نقاش پایمال تو ای عشق
چشم بشر گو که ببیند آن رخ و غبغب

ای همه نقش تو مصور و همه روی تو خوب / سنبل پرچین و طره گیسوی تو خوب
چشمه ما معین از لب لعلت پیدا / برتر از مشک ختن سلسله موی تو خوب
ره بظلمات نبردیم ولی دانم از آن / که چکد آب حیات از لب میگون تو خوب
قامت سرو و صنوبر که بطرف چمن است / منفعل گشته از آن قامت دلجوی تو خوب
بهر غارتگری از هر طرف آن چشم سیاه / فتنه ها میکند آن نرگس جادوی تو خوب
نازنینا بنشین تا که نشینم بر تو / بوسه گیرم من از آن حقه خوشبوی تو خوب
هر طرف مینگرم میبرد دلم از شه کین / میکند غمزه همی گوشه ابروی تو خوب
مردم از حسرت روی تو ای نخل مراد / جلوه ناز تو خوش دست جفاجوی تو خوب
شهسوار اینکه حال دل سوخته گان / گشته نقاش شب و روز ثناگوی تو خوب

ن

هر که در وادی عشقت شده بیمار غریب
باید اول ز بدن دست بدامان طبیب

چاره درد مرا کس ننماید درمان / عاشقان را بنود چاره بجز لطف حبیب
ره بمقصود نبردیم بصد کوشش و سعی / در ره عشق کجا چاره بجز صبر و شکیب
فرقه مهرم ز غم و دوری جانان تسکین / هجرم او لحظه ترا زان تا نگرم روی رقیب
گرچه بس گشته شدم در غم هجران تو لیک / ملتجایم همه را روز وصال تو حبیب
بحر از ابروت در مسجد نه عشق / می نخندد که شود واعظ محراب نجیب
دلم از دوست فلک بار غم آورد به بر / چشم آه از این غم که مرا گشته نصیب
وصف لولوی دهان گرچه محال است چنین / گو تو نقاش که این امر عظیم است و عجب

ن

ره شر آمده لبریز رحم و عجب آنکه مرا
در ره وصل بت سکه لم کم محبب

ساقیا خیز که مطرب بنی آهنگ رباب / پیره رنگ زد آیینه دلهای خراب
ریز در ساغر من باده وحدت ساقی / که میان من و دلدار دگر نیست حجاب
تا بچند از غم می خوردن می سازی منع / خیز از جا که دگر نیست بدل طاقت و تاب
چمن امروز به لعل لب خوبان رنگین / بلبل از عشوه گل گشته جگر خون و کباب

مست و خرسندم از جرعهٔ صهبای ازل — تا ز فیضت این تن پژمرده بجوید آب
بهر جامی دل غمزدهٔ خستهٔ من — ساز لبریز بلورین قدح از بادهٔ ناب
تا بکی در پس این پردهٔ اسرار نهان — خیز و بنمای رخ ای خسرو خوبان ز نقاب
گر چه از محنت ایام تباه شده‌ام — یاد دارم ز تو آن دلبری و عهد شباب

ن

تا که نقاش گل از باغ وصال تو بچید
بی حیا صبح نشور آمده روز حساب

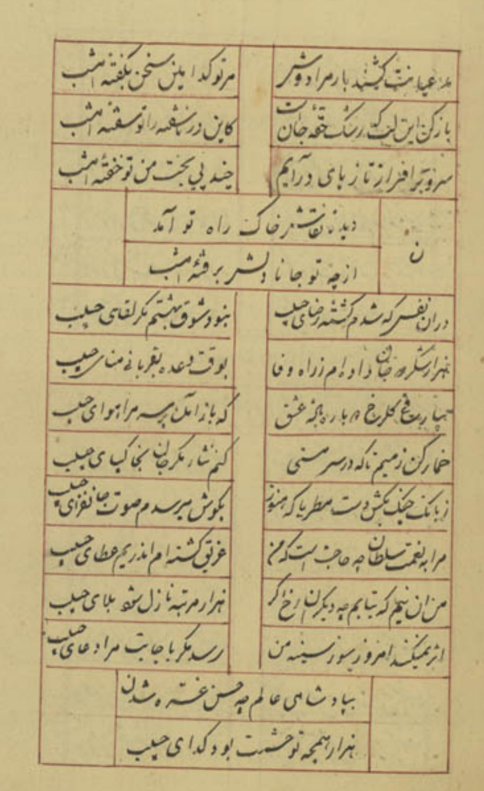
لا ابد دست کوشش نمودان و کر تو بر لب — چرا که آتش عشقت شدم افتاد اندر تب
من از هجرت نگارا چند سوزم تا بکی رحمی — که بخت آن کو نهم گردد در روزم از سیه چون شب
هزاران بار که شرکان شنیده دلم تا بر — که باشد فرقت جانانه ایم مرا از جمله جان بر لب
مشو کوش غافل کان عیار شهر آشوب — هزاران شیوه عاشق کشی آموخت بی مکتب

ن

مرا بخت سیه نقاش وارون شد که تا از جان
بپای توسن دلبر نهم سر بر سم مرکب

ساقی گلچهره از چه خفته امشب — وز چه بار سر جفا شکفته امشب
لذت اهل طرب ترست که همچون — غنچهٔ گل در چمن شکفته امشب
آن شب وصلی که با تو عهد بستم — در نظر خویشتن نهفته امشب

مدعیانت



مدعیانت کشند بار مراد و شر — مژده که این سخن بگفته امشب
باز کن این لب که رشک حقهٔ جان است — کاین در ناسفته را تو سفته امشب
سرو سر افراز تا ز پای در آیم — چند پی بخت من تو خفته امشب

ن

دیدهٔ نقاش خاک راه تو آمد
از چه تو جانا دلش بر فته امشب

در آن نفس که شدم کشتهٔ رضای حبیب — بنود شوق بهشتم نه لقای حبیب
هزار شکر که جان داده‌ام ز راه وفا — بوقت وعده بقربانه منای حبیب
بهار رسید که گل رخ دو باره بزه عشق — که باز آمد به سر مرا هوای حبیب
خمار کن ز مینم تا که در سر مستی — کنم نثار مگر جان بخاک پای حبیب
ز بانگ چنگ بکش دست مطربا که هنوز — بگوش میرسدم صوت جانفزای حبیب
مرا به نعمت سلطان چه حاجت است که من — غریق کشته‌ام اندر رحیم عطای حبیب
من آن نیم که بتابم چه دیگران رخ گر — هزار مرتبه نازل شود بلای حبیب
اثر نمیکند امروز سوز سینهٔ من — رسد مگر به اجابت مرادهای حبیب

ن

بپادشاهی عالم چه حسن غره شدن
هزار همچه تو حشمت بود گدای حبیب

ن

از آتش دوری تو هر شب — کاهیده شمع فتاده در تب

روزم ز سواد گیسوی هست — شد تیره بسان مشک و اشهب

عشاق بدرگهت شب و روز — گشته مجاور و مقرب

در وادی هجر پا بمالند — از شوق بزیر سم مرکب

در روی تو مرا مدام گریه — ذکری است مرا مدام یارب

هر چند که دورم از بر تو — لیکن بنظر تو ئی مخاطب

ن

نقاش امید دارد از تو
کام دل او بر آر امشب

خون دل عاشقان تو خورده امشب — وز غم خود قلب ما فشرده امشب

من نه چنانم که دیده از تو بدوزم — گر نظر خود مرا تو رانده امشب

مجروح و فهٔ تو با جمله حریفان — کاین دل غمدیده را تو برده امشب

ناله و فغان مکن سرای دل خونین — گر غم هجران یار مرده امشب

عار نباشد که گوت کنند ملامت — گرچه بخوبان تو سر سپرده امشب

عمر غنیمت بود که بعد غم دوست — با نفسی وصل وی شمرده امشب

شعر تو نقاش نشر شده آنا — خون دل از کلک غم فشرده امشب

ای ماه زبین نگار بر آور ز رخ نقاب
کشف ق را روا نبود در میان حجاب

بردار پرده از چمن حسن خویشتن — نادیده هیچ دیده کله بر سراف

برخیز ساقیا می وحدت بجام ریز — تا بر زنم بناله نی باز راه خواب

جانا در الصبح گلستان که تا چمن — از شوق بر رخ تو فشاند در گلاب

بنشین دمی بنوش در این بزم دوستان — تا بر زنیم قید سخنهای شیخ و شاب

ن

حشمت هزار شکر و کلک زبان تو
ثبت کتاب کرده هزاران در خوشاب

دل برده ز من بت شکرلب — جانم ز غمش فتاده در تب

ای یار نگر بخون من تو — درسی ز وفا بسوی مکتب

برتر ز فلک رسد مقامم — گر سر به نهم به سم مرکب

افلاک بسوزد از فغانم — از ناله جان گداز هر شب

من بسکه کنم از غمت نگارا — هر شام و سحر نوای یارب

هر دم ز جفا مرا برانی — تا هست رقیب تو مقرب

نقاش [illegible] بچه مسمار — بنهاده دو چشم خونشر امشب

حشمت بدرقه

ن

با یار تو تا گرچه فتادیم غریب
نیست جز آنکه سر اگشته همین ورد نصیب

از جفاهای توام نیست شکایت بگو — مگر از گردش چرخ است شکایتهای رقیب
پرده بردار که دل خاطر یغما شده است — که دگر نیست مرا از غم تو صبر و شکیب
گرچه ظلم فلکم برده ز کف طاقت و تاب — لیک نی چاره که هجران تو را نیست حبیب
من که بیمار فراق توام آیا چکنم — نشود چاره من غیر تو لای طبیب

ن

کاش می آمدم این دم عمر بسر و آن دم سوت
همه حسرت نظری بشدم از لطف حبیب

ساقی ز ره ثواب امشب — می ده بمن خراب امشب
می ده که چه دیگران نباشد — از باده ام اجتناب امشب
چون صوت حجاز مطرب کوی — او آز نی و رباب امشب
افشانده چمن به چهره یار — از شبنم دل گلاب امشب
افکنده ز گیسوان مشکین — بر روی چو مه نقاب امشب
از شور خمار باده ناب — چشمش شده مست خواب امشب
دل برده ز چشمش بغارت — آن خسرو کامیاب امشب

ن

امروز که دلبرم بدام است — خورشید فلک مرا غلام است
از حسن خط سواد دلکش — چون بدر تمام او تمام است
آن می که حیات جاودان شد — از لعل لب دلبرم بجام است
با ساقی و شاهدان و مطرب — عیشی است مرا اگر او مدام است
مستی کنم و کباب گویم — کامروز مرا جهان بکام است
از بنده کی تو سر نپیچم — چون خط غلامیم بنام است
در وادی عشق منزلم شد — در کوی بتان مرا مقام است
از حسرت لعل من باید شکر — حسن در میان جمله خاص و عام است
از نجابت رخ نگار دلبند — بازار غم عالمی تمام است
می کشت مرا به غمزه هر دم — می گفت که وقت انتقام است
ای فتنه روزگار بنشین — از بهر خدا این قیام است
سر بر خط بندگیت دادم — باز آ و بگو فلان غلام است
ای شهره شهر و فتنه دهر — مستی منما مه صیام است

رو قمر عشق را تو بر خوان
نقاش نگار سوز خام است

ن

دلبرا چون دگر میلی به گلزارم نیست	بی تو بویی به گلستان ارم نیست
با تو نشستن و خوش گفتن و نوشیدن می	آنچنانم که دگر حاجت گفتارم نیست
آنچنان سوخت غم عشق تو جان و تن من	که دگر با جگر امروز خریدارم نیست
بسکه دل رفت مرا پیش لب میگونت	هرچه خواهم بروم حال رفتارم نیست
نازنینا نه جهان برده از من دل و دین	که اگر بر دهمش طاقت دیدارم نیست
بسکه بگریستم از عشق تو یارا همه شب	حالتی بدتر از دیده خونبارم نیست
پرده بر رخ تو منه تا بنهم سر بر دست	خاک این ره به سر ... گر عارم نیست
میکنی دور مرا از بر تا ای قبله جان	مگر امروز مرا عزت هر بارم نیست
گفته حسن من و تا بشر خورشید بکیست	این سخنها که تو گویی جوی انکارم نیست
آنچنان از غم ایام دلم گشته خراب	نازنینا که دگر حاجت معمارم نیست
یوسف مصر دلم گر سوی بازار آید	چون زلیخای جهان صورت بازارم نیست
خوفم از محتسب شهر نباشد هرگز	زانکه من جز می و مطرب کسی کارم نیست
گر جهان جمله بمن یار وفادار شوند	غیر لولی صفتان هیچ کسی یارم نیست

بسکه سرگشته شدم در طلب دیدن یار
همچو نقاش دگر طاقت پرگارم نیست

مرا جز کنج کویت بکس پناهی نیست	که بهتر زین مکانم در همه عالم جایگاهی نیست
کشیدی تیغ ابرو بهر قتلم ولی دانم	که گر خونم بریزی هم مرا کشتن دو خواهی نیست
کشیدی جانا شکر حسن تو بخیلم آمدی لیکن	مرا هم جز غم و آه شبانگاهان سپاهی نیست
کریم سوزی مرا تا دم که با من بر سر لطفی	چرا کاندر جهان ما را بجز نوکیا خواهی نیست
درین چاه زنخدان ای زلیخا یوسفت گم شد	بیا چو یار یوسف شو که جز این چاه جاهی نیست
مرا تو کعبه مقصودی ای ماه جهان آرا	که جز طاق دو ابروت بعالم قبله گاهی نیست
خدا را جی بخواجه زنده خوش بر باشم	بغایت که در این شهر چون من بینوایی نیست
ترا من دعوت میخانه میدارم ولی بشنو	... گر همی خواهی بجز این راه راهی نیست
دریغا هر که کار خسرو ...	بیا چه لذت از قهر کاندر پادشاهی نیست
بنعم فرصت ... جام جم برگیر	که گر مرگت رسد دیگر تو را وقت نگاهی نیست
بیا رو کن بدرگاه خداوندی که تا بینی	بجز خلاق ربانی نور کس خیرخواهی نیست
الا ای ... سلطانی	نشین ... که جز این تکیه گاهی نیست

هزاران همچو قاآنی در این بحرند طوفانی
نشوی اوراق هر دفتر که دیگر ... نیست

ن

... خیز که هنگام خواب نیست	می ده بعاشقان که دگر صبر و تاب نیست

بنمای چاک پرده اسرار از هم ‌ ‌ ‌ تا بنگری که با من دلبر حجاب نیست

عاشق را ز خوردن می در صف قیام ‌ ‌ ‌ در پای انتقام مقیمین دا حساب نیست

صبح برات شام تر و شد سرنوشت ما ‌ ‌ ‌ عاشق مابرات بغیر از شراب نیست

چون ما هر کسی که ز آغاز سرنوشت ‌ ‌ ‌ وارد بکف بهره جانش خضاب نیست

ما را به خوردن می وحدت بروزگار ‌ ‌ ‌ تا صبحگاه روز ابد بحساب نیست

مستور تا بچند ز عشق دلبرا ‌ ‌ ‌ از رخ برار پرده که مهر را نقاب نیست

تا چند در سحاب تفکر فرو روی ‌ ‌ ‌ کاین طرز و قاعده روش انتساب نیست

ن ‌ ‌ ‌ نقاش را ز عشق تو در دفتر وصال ‌ ‌ ‌ از علک نظم غیر عقیق خوشاب نیست

ساقی بیا که دور فلک را درنگ نیست ‌ ‌ ‌ ایام در شکستن طنبور و چنگ نیست

بس خرده اند ابجد کشان به رطل رطل ‌ ‌ ‌ دلهای کهنه را دگر امروز زنگ نیست

باش اهل آن نشستن و نوشیدن شراب ‌ ‌ ‌ باکی مرا ز زاهد بی نام و ننگ نیست

دانند منصفان حقیقت که همچه تو ‌ ‌ ‌ مه پیکری بتی بتمام فرنگ نیست

چون هست تیر غمزه انداز دست بر جگر ‌ ‌ ‌ حاجت مرا دگر به کمان خدنگ نیست

تا حلقه غلامی پیر ازل بگوش ‌ ‌ ‌ کردم مراد کز بجهان کار ننگ نیست

ساقی

ن ‌ ‌ ‌ نقاش با نگار خوش است آنکه میخوری ‌ ‌ ‌ دربار نیست در می و میخاره رنگ نیست

ساقی بهار رفته و دلم را قرار نیست ‌ ‌ ‌ برخیز و می بده که بجز عشق کار نیست

هر کس چشید لذت می را ز جام عشق ‌ ‌ ‌ از بهر خون رز دگرش انتظار نیست

افتاده ام چه صید بدام اجل اسیر ‌ ‌ ‌ زین بند بیکران دگرم اختیار نیست

تیغ بنیم ز دور دوشی چه پروانه گرد شمع ‌ ‌ ‌ دردی است در دلم که جوی نگار نیست

هر جا بر آن زمانه بر آر از هر طرف ‌ ‌ ‌ کاین بزم بی چغانه و نی پایدار نیست

با محتسب بگو که منه پا به بزم ما ‌ ‌ ‌ گر بهر عاشقان بجهان گیر و دار نیست

ن ‌ ‌ ‌ نقاش مست باده وحدت شدی ولی ‌ ‌ ‌ این باده ای ملیح تو را خوشگوار نیست

بی دوست مرا زندگی امروز حرام است ‌ ‌ ‌ آن عیش که با دوست حرام است کدام است

شب تا بسحر با رخ دلدار قرینم ‌ ‌ ‌ وز غمزه حسن کی گلرنگ بکام است

ما را نبود باک ز میخوردن امروز ‌ ‌ ‌ هر چند که فردای شبم ماه صیام است

شاهد به بر و باده بکف مطرب خوشخوان ‌ ‌ ‌ عیشی است که با صحبت دلدار تمام است

استاد غزل خواجه شیراز چه خوش گفت ‌ ‌ ‌ این فرد بسکر بار که در شعر تمام است

برمن که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است — ای مجلسیان راه خرابات کدام است

ن

معاشر ز بان باده مستانه بیا ده
کام روز تو را دولت پیدا و نهان است

توبه نماست قیا که ماه صیام است — ماه صیام است و جام باده حرام است

خرقه تقوی بپوش و زهد فروشی — پیشه مکن گر خلاف شاهد و جام است

مستی و دیوانگی و باده پرستی — از همه بگذر که وقت عیش تمام است

روی متاب ای دری که از دل و از جان — بهره فلک ابشر کمینه غلام است

پیروی دلبری نمای که بر حق — جای به منبر وصی خیر الانام است

بنده کی انشهی نمای که هر شب — خیل ملایک بدرگهش چه خدام است

ع

نیست چو نقاش پای بند کمندش
الکه بخاک درش نشسته مدام است

آن حسن خدا داد که چون بدر تمام است — خورشید جهانتاب بپیشش چه غلام است

دل گشته گرفتار مرا در خم زلفش — آن زلف سیه فام که هم دانه و دام است

دیگر منما ای بت چین عشوه و شورش — از پای منشین بهر خدا این نه قیام است

بردار زرخ پرده نگارا که مرا روز — مانند سرو زلف تو هم خط چه شام است

شاید بکنیز از دامن می که تهی سر ز — زاهد برو که مرا این دل پر چین شاد کام است

معاشر زچه خوش گفته چنین خواجه شیراز — آن شعر سخن حافظ دوران که بنام است

ن

با محتسب شهر بگوئید که زنهار
در مجلس ما سنگ میندازکه جام است

امشب ز لطف ساقی ما افلاک بکام است — خورشید آسمان از کمترین غلام است

مطرب بیار آن بانگ چنگ و نی و چغانه — کاین بزم بی دف و نی دانم که ناتمام است

شاهد بزم عیش و مطرب زند ترانه — کاین و تو شاخ امشب دگر تمام است

انجای خیر جانان ساغر بیار و می ده — کاین بزم عیش بی می بر عاشقان حرام است

بارند با که نوشان جانا بیا و بنشین — کاین آب صاف عشرت تا سحر بکام است

عید است و موسم گل آید سرو و بلبل — با یاد که به دوشت طره الستم بنام است

ن

معاشر و دیده بکشا کن تجام می نشا
ازان مهی که امشب ماه نوش غلام است

نازنینا دلم از هجر رخت پر خون است — برق جانسوز تنم مشعل گردون است

بسکه بگریستم از هجر تو ای مایه ناز — دامن از سیل سرشکم همه شب جیحون است

دیده خواهم که به چند رخ بنگوی تو را — ورنه چند شوی گفت که او مفتون است

آنکه یک لحظه ترا دید گرفتار توشد — وانکه در باد بر عشق تو شد مجنون است

زان رخ ماه که با زلف سیه گشته قرین — آفتابیست که با ظلمت شب مقرون است

تا تو رفتی ز برم ای گل نوخیز مراد — همچو یعقوب ز هجر تو دلم پر خون است

هر سحر ناله کنم از غم روی تو چنان — که ز سوز جگرم چرخ فلک محزون است

دلبرا باش که تا روی خوش چند نقاش — هر سحر کو نگرد روز بر او میمون است

ن

شور شکر شکنش شهره آفاق تو شد

وه که چون لؤلؤ لالا و در مکنون است

دلم ز دست تو سرتاپا همه پر خون است — هر آنچه در دلشم از جفای گردون است

هلاک میشوم از فرقت جدائی یار — ببین تو کار فلک را چگونه وارون است

نشسته بر دل من ناوک جفا تا پر — جهان ز خون دلم همچو رود جیحون است

ز جای خیز تو ساقی پیاله رنگین کن — که از نخوردن می حالتم دگرگون است

بریز در قدحم ساقیا از آن می ناب — از آن میی که لب لعل یار میگون است

ز کفر زلف تو شهانه من اسیرم و بس — که بسته گان کمندت ز ذره افزون است

دلم بوادی عشق تو گشته سرگردان — قدم بریگ بیابان تو چه مجنون است

دگر حدیث تو خوش حالیات هجر — نه آنچنان سخنی کز حساب بیرون است

سپند وار دلم میجهد بر آتش عشق — بهشت طایر بریده سر که در خون است

من شکسته دل از فرقت تو مردم و بس — تو ای نگار نپرسی که حالت چون است

ن

خلاص می نشود از کمند تو نقاش

که در کمند تو فاش همیشه میمون است

دلم ز حسرت زلف چه بید مجنون است — تنم ز تیغ جفایت نشسته در خون است

چه برق میگذری وز جفا نمی پرسی — که حال کشته در خون طپیده ام چون است

کی است آنکه تو آنم شکایت از تو برم — که از نشستن و گفتن حساب بیرون است

حکایت شب هجر تو و عنا و رقیب — خلاف نیست در این کز جفای گردون است

من از جفای رقیب و فراق او چه طبیب — نگفتمت که چسان حالتم دگرگون است

ز یمن همت پیر مغان و دولت او — که بخت باد کشان فوق طاق گردون است

ه

ز شعر دلکش نقاش و طبع موزونش

جهان چه لؤلؤ لالا و در مکنون است

مرا همیشه او فات بخت میمون است — که یار ساقی و جامم ز باده گلگون است

ز شوق دیدن لیلای خود بوادی عشق — تنم طپیده بریگ روان چه مجنون است

بقصه گشتنم آنگاه آشنای خود — همیشه عادت من او پر از خون است

اگرچه حسن تو را نیست غایتی لیکن / مرا است هم غمی آنا دره افزون است

شم بحسرت از زلف سخت بیتاب است / دلم ز ظلمت از روی سخت محزون است

جدا ز من و نوای نگار شهر آشوب / ز دست جور رقیبان و چرخ گردون است

ن

نظر کنید به نقاش خون جگر یارا / که از جفای فلک حالتش دگرگون است

سودای عاشقان همه از بهر نازیست / وین بانگ های و هو همه صوت حجازیست

در محفل وصال نوای یار جان گداز / این قلب سوخته به سوز و گدازیست

گر نازنینکی بچه ناز تو عاشقان / جانها بکف گرفته و بهر نیازیست

آنکس که لطف و مرحمت راهبر شود / در عرصه ممالک جان بی نیازیست

سرچشمه حیات خضر ان دور ز مام آر /

چندم ز راه کم نظری راندی از درت / جان وشی که شب همه شب در فرازیست

ای نقش بند خیل خیالم رواست نفی / سوز دو ای که شام و سحر سوی رازیست

نقاش خوب تست که کشت نقش صورتت / شوخ به صفحه بر کشد الحظه که نازیست

بنمای روی عجز بدرگاه حق که او / از راه لطف و مرحمتش چاره سازیست

کف برغنچه که کن

ن

ای سرو خوش خرام که سر در کمند توست / چون صید پای بسته دلم پای بند توست

هرکس نکند دو قدم به بیابان هستی / یکسان نگاه کشته سم سمند توست

هرکس بدید چهره عابد فریب تو / حیران آن جمال نگاهش پابند توست

ای شوخ دلربا بنگر تا که بنگری / خلقی اسیر آن لب شکرشکند توست

دل میجهد بر آتش عشقت و را چه سود / گویا که قلب سوخته من سپند توست

آن چشمه که خضر نبی راست کی مباب / در عرصه زمانه لب نوشخند توست

سرو سهی که رسته همی طرف جویبار / شرمنده خجل ز قامت سرو بلند توست

در جنگ عشق رستم دستان روزگار / با آن جلال و قوت قدرت به بند توست

ن

آنکس که ریخت خون دلش از ره وفا / نقاش زار خسته دل مستمند توست

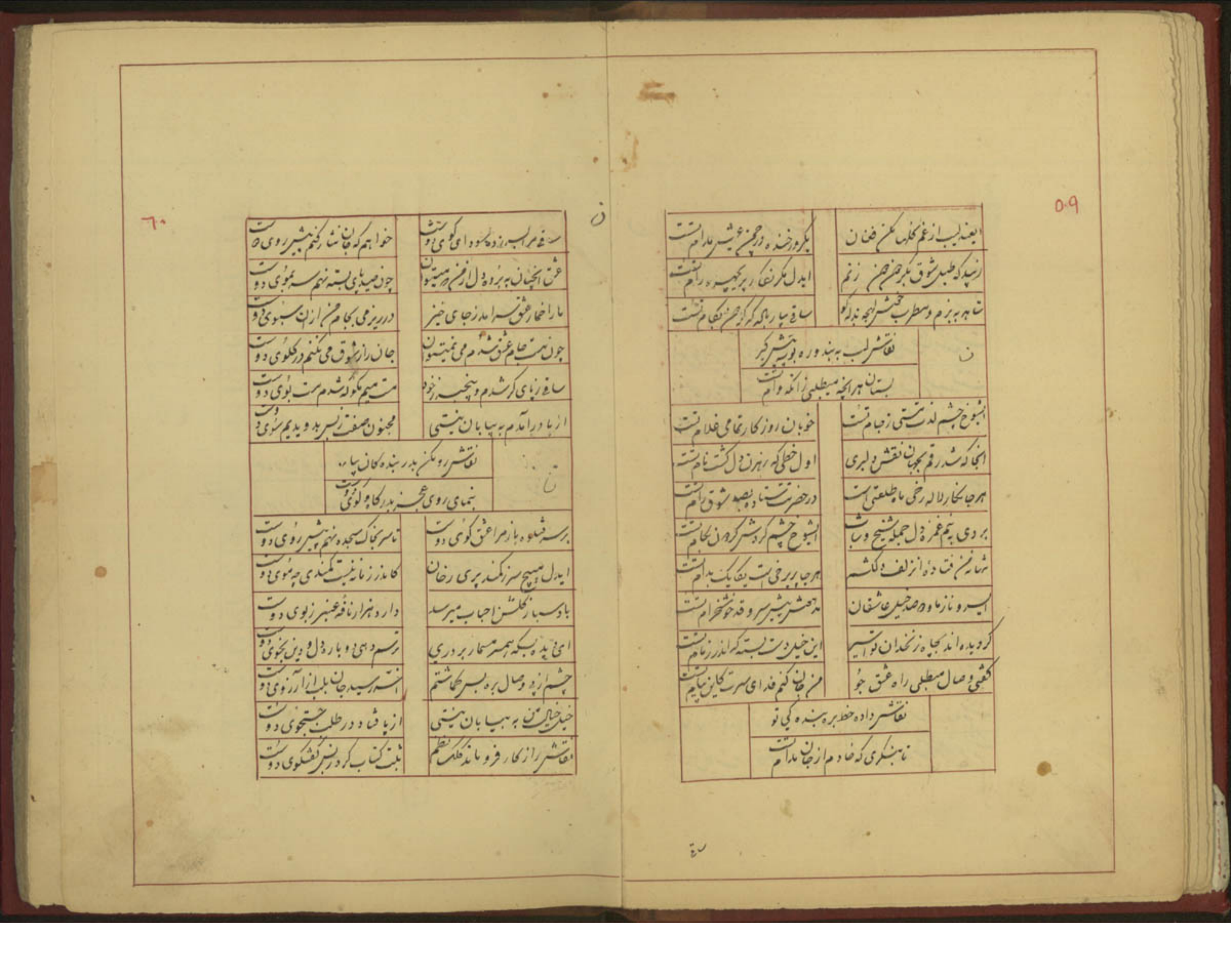
جانا بیا که مرغ دلم صید بام توست / روزم سیاه گشته از زلف شام توست

در وادی غمت همه سرگشته شیدا بسر / ای شاهباز سدره طوبی مقام توست

با بستگان حلقه زلف پر چم یم / از غم رسته آنکه گرفتار دام توست

جانا دو دیده باز نما تا که بنگری / عاشق خونین جگر همه اندر زمام توست

ای دلربات سرو قدی تا که دل ربا / آنکس که دل ربود به تمکین خرام توست



ای عندلیب از غم گلها مکن فغان / بگرو خنده در چمن عیش مدام تست
رسید که طبل شوق بگر در چمن زنم / ای دل مگر نغاره بپیچیده نام تست
شاهد به بزم و مطرب خوش لهجه نیز گو / ساقی بیار باده که گردش بکام تست

نقاش لب ببند و ره بو بشر بگیر
بستان هر آنچه مصطفی زانکه وام تست

ای شوخ چشم لذت مستی ز جام تست / خوبان روزگار تمامی غلام تست
آنجا که شد رقم بجهان نقش دلبری / اول خطی که رهزن دل گشت نام تست
هر جا نگار لاله رخی ما طلعتی است / در حضرتت ستاده بصد شوق رام تست
بردی بیک غمزه دل جمله شیخ و شاب / ای شوخ چشم گردش گردون بکام تست
شهانه فتاده از زلف دلکشم / هر جا پری رخی است بیک یک بدام تست
ای سرو ناز ما و صد خیل عاشقان / صد حشر پیش سرو قد خوش خرام تست
گردیده اند بچاه زنخدان تو اسیر / این خیل دست بسته که اندر زمام تست
کفتی وصال مصطفی راه عشق جو / من جان کنم فدای سرت کاین پیام تست

نقاش داده خط بره بنده گی تو
تا بنگری که خادم از جان مدام تست

سرمست بر سر زده سودای کوی دوست / خواهم که جان نثار کنم پیش روی دوست
عشق آنچنان ببرده دل از من پریوشان / چون صید پای بسته نهم سر بموی دوست
ما را خمار عشق سر آمد زجای خیز / در ریز می بجام من از آن سبوی دوست
چون مست جام عشق شده ام می نمیتوان / جان را ز شوق می کنم در گلوی دوست
ساقی ز پای گر شده ام و بیخبر ز خود / مستم مگو که شده ام مست بوی دوست
از پا در آمدم به بیابان نیستی / مجنون صفت ز سر بدویدیم سوی دوست

نقاش رو مکن بدر بنده گان بیا
بنمای روی عجز بدرگاه و کوی دوست

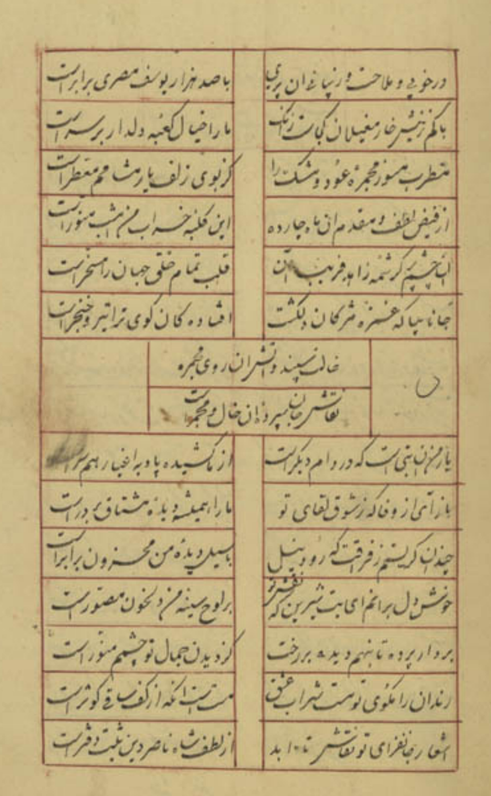
بر سر فتاده باز مرا عشق کوی دوست / تا سر بخاک سجده نهم پیش روی دوست
ای دل بپیچ سر ز کمند پری رخان / کامد ز زمانه نیست کمندی چه موی دوست
باد صبا ز گلشن احباب میرسد / دارد هزار نافه عنبر ز بوی دوست
ای دیده بسکه همسر مسمار بر دری / ترسم دهی و بار دل و دین بجوی دوست
چشم از ره وصال بره بسر گماشتم / آمد رسید جان بلب از آرزوی دوست
خیل خیال من به بیابان نیستی / از پا فتاده در طلب جستجوی دوست
نقاش راز کار فرو ماند کلک نظم / ثبت کتاب کرد در این گفتگوی دوست

یار مرا دهان و لبش پر ز شکر است
رخساره‌اش چو ماه و لبش حوض کوثر است

چشمش به جادوی ره هاروت می‌زند — ما رو به پیش قلزم سحرش شناور است
زلف سیاه پرشکن تاب دار او — بهتر ز عنبرینه و یا مشک اذفر است
جانا بکش به تیغ دو ابروی خود مرا — کان تیغ بر فراز سرم تاج و زیور است
ای باغبان مبند در باغ خود دمی — ما را خیال دیدن سرو و صنوبر است
انصاف ده بحق تو ای چرخ همدگر — کان ماه من ز ماه تو امروز برتر است
از مهر دلربا ز عشق خون جگر — خیل خیال او چه دلیر و غضنفر است
گم گشتگان بادیهٔ عشق را نگر — کان آه سوزناک شباهنگ رهبر است

نقاش بوسه لایق هر خاک و خشت نیست
آنجاست جای بوسه که نقش پیمبر است

هستی ز لطف یار مرا لجبا ور است — کان سرو ناز پرورم باز در بر است
نازم من آن جمال دلارای خنده رو — گر صد هزار باشد خورشید برتر است
گر پرده برکشد از رخ چون ماه آن نگار — خورشید پیش حسن وی از ذره کمتر است
از آتش جمال دلارا چو من همای — عشاق خون جگر همه چو بال و پر پر است



در خوبی و ملاحت و زیبا رخان پری — با صد هزار یوسف مصری برابر است
با کم ز نیش خار مغیلان کجاست زانک — ما را خیال کعبهٔ دلدار بر سر است
مضطرب مسوز مجمره عود و مشک را — کز بوی زلف یار مشام معطر است
از فیض لطف و مقدم ای ماه چارده — این کلبهٔ خراب من امشب منور است
ای چشم پر کرشمه زاهد فریب تو — قلب تمام خلق جهان را مسخر است
جانا نگاه غمزه مژگان دلکشت — افتاده کان کوی ترا تیر و خنجر است

خال سپند و آتش ان روی مجمره
نقاش جان سپرد از آن خال مجمر است

یار من از بتی است که در دام دیگر است — از ما کشیده پا و بر اغیار همسر است
باز آی از وفا که ز شوق لقای تو — ما را همیشه دیده مشتاق بر در است
چندان گریستم ز فراقت که رود نیل — با سیل دیدهٔ من محزون برابر است
خوش دل برانم ای بت شیرین که نقش تو — بر لوح سینهٔ من از خون مصور است
بردار پرده تا بهم دیده بر رخت — کز دیدن جمال تو چشمم منور است
رندان را بگوی تو مست شراب عشق — مستند آنکه از کف ساقی کوثر است
اشعار جانفزای تو نقاش تا ابد — از لطف شاه ناصر دین ثبت دفتر است

ن

ای یار سرو بالا مردیم از برایت
گر جان هست ار باشد سازیم ما فدایت

دل می‌بری تو یارا چون بگذری ز هر جا — خلقی هجوم آورد گرد نه در قفایت
صف بسته اند هر سو از بهر جان نثاری — گر آن بباشد از نور بر ندا خاک پایت
گر یک نظر نمائی بر سوی جان نثاران — تا حشر می‌ستاید ما را همین کفایت
بر ما هر آنچه خواهی بنما ره جفا را — ش بد ندارم به یک من دایم و [illegible]
تا بر نشسته بر دل پیکان تازه کین — خوش‌تر نباشد ارمغانه در حق ما رعایت
ای شاهباز رفعت ای سرو ناز عزت — گر جان فدات سازیم سازیم در حمایت
باشد شبی ز رحمت بر ما زور درآئی — گر راه مهربانی با ما کنی عنایت
ای پادشاه خوبان بنگر که ما گدایان — سازیم از دل جان شام و سحر دعایت
تو منبع کمالی تو صاحب جمالی — ما را چه غم که سازیم رهنمایت
گر بگذری به هر سو ای یار عنبرین مو — از ماه تا بماهی گویند خوش ثنایت
امید دارم از حق گر حاجتم برآرد — تا زلف کند بجانم هم درد و هم بلایت
تا چند میکشانه در وادی فراقم — گم گشته ایم از جان تا چیست مدعایت
گم گشته گان کویت نقش حزین نگارا — روزی دلیل ما شو بنما ره [illegible]

حشمت [illegible]

ن

هرچند بسوزی کشم ای دوست جفایت
هرچند بنازی کنم این جان بفدایت

گر ناز نگارا که چه ناز تو عشق است — سازند روش از پی مقصود رضایت
ای دوست و گر حاجت کف ... نباشد — گوییم که داریم بکف جان ز برایت
مائیم که در بحر غم امروز غریقیم — ما را کرمی کن چو ای ز لطف و عطایت
در باب ز لطف و کرم تشنه نگارا — تا آنکه بدانند همه قدر وفایت
هرچند که غرقیم در این بحر تفکر — گوییم همه شب تا به سحر حمد و ثنایت

یک داد رس خسته دلان جانب نقش
رنجیده که فرستی ز وفا درد و بلایت

حشمت

ن

بیار باده گلرنگ ساقیا که بهار است — بجام ریز از آن می که همچه لعل نگار است
نمانده طاقت و صبر و قرار و هوش ... — که یار در سر مستی سیر گلزار است
نمیرد به همیشه ز ما آن دو زلف عنبر — مگر که عنبر سارا و مشک تاتار است
ندانم از چه سبب آن نگار سنگین دل — به قصد کشتن عاشق همیشه خونخوار است
بکف گرفته خدنگی ز ناوک مژگان — گر از تیر محبت بکوی الخار است
خدا نکرده ز ما سر خطای سر زده باشد — که با گشته ز ما و حریف اغیار است

در چشم ما همه شب بود ای تو جا — ز شوق دیدن رویت بسان مسمار است

کمان عشق هر کس کشید میداند — که کار عشق بود سهل نه که دشوار است

ملامتم ز چه رو زاهدا پی شهر خدا را — که دل فتاده بجائی که چاره ناچار است

ن

خیال ابروی آن شوخ چشم سنگین دل
بلوح سینه نقاش نقش پرکار است

شاهد سوی میخانه با یار مرا کار است — دانم که ازین رفتن خوبان و دل [illegible]

من ساکن میخانه گردیدم و معبد ام — کاین رطل گران مایه بر هوش من [illegible] است

هر کس که مرید استاد شد ساکن میخانه — با مغبچگان دایم و دیر انگیز کار است

شاه من است آن شوخ کمان ابرو — گر جان بکشم قربان این کار کیم عار است

آن شوخ کمان ابرو از راه جفا کاری — بسته کمر قتلم خوش جنگی و خونخوار است

از مصطبه آورد ندما را سوی میخانه — این بخت چون ما را از طالع بیدار است

ما رند خراباتیم زاهد منشین با ما — بگذر تو ازین منزل کاین خانه خمار است

زاهد بگذر زین ره وین خرقه سالوسی — کردار نداری تو دانم همه گفتار است

عمرم همه بیحاصل بگذشت درین ایام — کی بخت مرا یاور کی یار مرا یار است

نقاش شود روزی کاغشته بخون گردی — وانگه که گذر زار آن غمزه دلدار است

ن

دود دلم بهره جهان برابر است
جسم نحیفم و دیده چه ماهی شناور است

هر جا دلم باتش شمع جمال او — حیران و محو و همسر پروانه پر است

بردار از نقاب رخ یار من گرا — تا بنگاه دیدن خورشید خاور است

ای دل ز داربا که مژگان آن نگار — بر لوح سینه تو چه سوفار ناپر است

هر کس که در سرای ارادت نهاد سر — کی باک از جواد سر فردای محشر است

از [illegible] بجبر قضا و قدر مدام — بر فلک [illegible] شکر است

نقاش را اگر فشکر پاخبان اجل — گر عمر گشته سیر و جوشش آخر است

مدح و ثنای دوست ز کلک زبان وی

ن

چون در شاهوار همی ثبت دفتر است

شکر بسالها است که قبله گاه انام است — که همچو زلف تو روزم ز هجر روی تو شام است

حدیث هجر من اشتیاق وصل تو جانا — نظر بقرعشق کن که بهره تمام است

ز داوری تو چه مجنون شدم ز پا و ندانم — که تا بصبح ابد راه کعبه تو کدام است

[illegible] گر بسودای دیدن تو چنانم — چنانکه دیده عاصی براه صبح قیام است

گر بجانب نقاش گر شراره عشقت — کشید جام مروق که روز عید صیام است

ن

از شور عشق مرغ دلم نیم بسمل است
بی بال و پر نشسته و زمرگ غافل است

ای دل هزار شکر که مستعجلان نگار   خنجر بکف بخون تو امروز عجل است
دارو رقم بکشتن دیوانگان بکف   باید حذر کنند ز وی آنکس که عاقل است
هر کس به بند عشق گرفتار می شود   دیگر خلاص گشتنش از بند مشکل است
گم گشتگان وادی غم را نجات نیست   ای کاروان بگوی که این راه چه منزل است
ای قحط زمانه وای یار دلفریب   جامم بده که نوشم اگر زهر قاتل است

نقاش می بنوش ز جام پیر مغان
پیوسته نوش کن که مراد تو حاصل است

ن

جانا نموده ام من روز ازل زمانت   با خود نگاه دارم این گوهر است
هر کس نمود عهدی که میتوان گشتن   باید نهاد بر زنجیر گیسوانست
جانا من از کمندت گردن نمی کشانم   چون دل ز ما ربودی کی بود این کمانست
از یک نظر ربودی صبر و قرار و هوشم   دیوانه وار گردم بر گرد آستانست
صف بسته بهر صید بر درگهت هزاران   با هیچ من چه اثر از بهر پاسبانست
گاهی ز خالق خود کوری خویش خواهم   تا ننگرم دگر من بر سوی و بده ننست

دائم امیدی از نوای نغمه عالم
ن
نقاش را دهی جا در سلک دوستانت

امشب که یار پرده ز رخسار برگرفت   شمع رخش بخرمن عمرم شرر گرفت
برگرد شمع عارض او ماه هر طرف   پروانه وار سوختن این تن ز سر گرفت
هر کس به بحر عشق فرو رفت از قضا   ملاح وار ازان ره دریا کمر گرفت
مجنون صفت بکوه و بیابان قدم زدم   تا دل ز باغ گلشن لیلا ثمر گرفت
دیوانه وار در ره جانان بر آمدم   تا قلب پر ز غم ره خوف و خطر گرفت
آن شوخ فتنه جو که به غارت گری زلف   صبر و قرار و طاقتم از یک نظر گرفت
از اشک خویشتن تن و جان غوطه ور شده   طوفان نوح بین که دوباره ز سر گرفت
از گرد او غبار بر آن چین زلف یار   سررشته از نسیم صبا پی خبر گرفت
کم دیده ام چو صید بدام اجل اسیر   صیاد را ببین که چه جان حیله ور گرفت
عشق ابجد ز بهر دگر فرهاد خون جگر   بر فرق خویش تیشه بیداد سر گرفت

نقاش کو شر فلک و از کین بین
ن
فرزند را بحیله چه جان از پدر گرفت

خدنگ غمزه آن شوخ افتد دل و دین است   جفا خطا نبود زانکه رسم و قاعده این است

مرا بجنت و کوثر چه حاجت است نگارا
که روی خوب تو خلد است و لب تو ماء معین است

خیال حمله خوبان مرا کجا نظر آید
غلام نقش خیال توام که نقش نگین است

کنون که طاق دو ابروی تست کعبه جانم
بیا که قبله ارباب اهل حق همه این است

غزال مملکت عاشقان فدای جمالت
که همچو ماه شب چارده بروی زمین است

جمال خوب تو یارا به ظلمت شب یلدا
و یا چه خسرو خاور که با سحاب قرین است

خیال روی تو در قلب عاشقان صفت جان
متاع حسن تو در جلوه گاه عشق متین است

فرنگزاده زنار بند کافر کیش
مرا که غارت دل کرد کو مگر بت چین است

ندانم از چه سبب رحم نیست لاله رخان را
کشنده عاشق بیچاره اگر رحم چنین است

مرا چه باک که خونم خدنگ عشق بریزد
هر آنکه کشته گرفتار بند عشق همین است

به قصد ریختن خون عاشقان سیه بخت
کشیده تیغ و ندانم که این چه آیین است

کسی که داد دل و دین فدای روی تو یارا
در این جهان سیه روز کار اهل یقین است

تمام مملکت هند و روم و بلخ و بخارا
مطیع حکم شهنشاه ناصرالدین است

بدرگه شه مردان مرا چه قدر غلامی
که بنده در شیراز جان هزار روح الامین است

بخون ز دهر حشمت تو این غزل اول
که شعر دلکش شیرین وی چه در ثمین است

ه خوش آن نفس که جمال تو کرده نقش نگین است
چه مصحفی است که حجت به اهل دانش و دین است

شعاع روی تو اگر جلوه گر شود به دو عالم
قسم خورند ملایک که این بهشت برین است

بدین لطافت خوبی که مهر روی تو تابان
فرشته آید و گوید که آدمی چنین است

مگر تو جوهر جانی و نخل باغ سعادت
که طاق ابرو تو قبله گاه اهل یقین است

لب لعل مسیحا دمت عجب نشناید
که حقه شکرین لبت چه ماء معین است

هزار مرتبه زینسان اگر سخن رانم
کی به عشر مدحت رسد اگرچه متین است

بنای وصف تو گر از صدف گهر ریزم
کلام من همه چون لؤلؤست و در ثمین است

اگرچه طبع گهربار و نظم دلکش [illegible] حشمت
بعهد دولت جمجاه شاه ناصر دین است

حشمت در بزم آمد یار گل اندام مست
با رخ چون ماه و با گیسوی مشکین فام مست

جام می در دست و ساغر بر دست دیگرش
منظر مهوی چه سرو و سیم اندام مست

گشته مست آن شوخ چشم فتنه جوی خوشخرام
کز آن صهبای می یارا در این ایام مست

گر به کیش [illegible] و برگرد از صهبای می
جام همچون آفتاب آن رند در دشام مست

هر که حشمت از کف ساقی شراب ناب خورد
می شود بی طاقت و بی صبر و بی آرام مست

الا ای جمال دلربای یار پر نور است | مرا اسیر جمال و بجوالخوابه بسطار است
بیا پر کن ز صهبای فلک این ساغر جان را | تمام مست و خرابم با حریفانه که معرور است
تو مطرب نالهٔ نی را رسان بر گنبد اخضر | که تا گردد عیان این راز پنهانه که مستور است
بجان من کنی ظلم و ستمهای بت شیرین | مکن این جور بی پایان که آن جان من رنجور است
فکندی تیر مژگان القصه کشتم از کین | نه دانستی که زخم تیر دلم چون زخم ناسور است
زدی تا تیغ ابرو بفرق نازکم لیکن | یقینم این چنین آمد که دست و تیغ شاپور است

مرا نقاش توسن را در این وادی بپایان
عنان گردان از این ره کاین ره عشق بس دور است

ن

ساقیا می بده بهار گذشت | وقت آن بوسه و کنار گذشت
همچه بلبل ز شوق دیدن گل | عمر من در هوای یار گذشت
ساقیا باده ده که وقت گل | چمن و طرف لاله زار گذشت
سالها سخت تر ز کوه چه | بر من تیره روزگار گذشت
از دل من خدنگ مژگانش | همه پیکان آبدار گذشت
از جفای رقیب و جور نگار | بتنم رنج بی شمار گذشت
شکر تا آنکه عمر تو نقاش | در خم زلف تابدار گذشت

ساقیا هر آنکه مست شد از باده الست
ن
یکباره رفت از دل و جانش هر آنچه هست

هر کس ز دست ساقی یاران چشید می | کی میتوان که تو بر آن باده را شکست
نوشید هر که جام می از آب سلسبیل | تا روز حشر مست و خراب از آن می است
هر کس گرفت جام می از دست گلرخان | از محنت زمانه و از قید غم برست
آنکس که دل ببست به مه طلعتان بدام | عیش جهان و لذت عقبی بر آن کس است
زاهد مبر سیاه کشان اسم ننگ و نام | هر کس که قید نام بود در جهان خر است

نقاش را ببین که چسان تا بروز حشر
در انتظار جام و لب حوض کوثر است

ن

وقت سحر ساقی می پر است | مرا مست کرد از شراب الست
حرام است و بیخود نمود آنچنان | که دل از غم دنی و دون برست
الا هر که نوشید جام الست | کی میتوان توبه از می شکست
مرا چاره تن محرم راز بس | می و مطرب و ساقی و دلبر است
بیا مطربا راز پنهان ز جهان | نما کاین نهانه کلیم در خور است
نگارا جفا تا بکی رحم کن | بما ظلم بیداد دیگر بس است

چه نقاش آنکس که در بند شد
بکلی ز قید علایق بجست

من که از عشق تو یار باده ام سرخوش و مست　　می ز جامت نچشیدم که دلم رفت ز دست
هر سحر ناله کنم از غم رویت چو هزار　　من که مردم ز غمت ای صنم باده پرست
نقش بند دل دیوانه نشد رویت　　مهره مهر تو شد نقش دل از روز الست
چشم آن نرگس بیمار تو در خواب نشد　　دل از آن حلقه پر تاب تو در تاب نشست
گرچه بر دوش خود این بار گران دارم لیک　　از غم هجر جهانم دل غمدیده برست
من همان روز که دل در خم زلفت بستم　　جان به بند گیسوی تو دیده بدان موی ببست
دل که دادم به خطا بنده گرفتی شدم از این　　کاین دل خسته بعهد و کرمی عهد نه بست
عشوه ادای خوش دل از کفم بربود به یکبار　　گر سرم عقل بیکبار رهید و تیر نشست
شاه بازا دل طاووس نشیمن کرده است　　زین مکان گر گذری بگذری از آنچه که هست
آن مقامی که در او وهم خرد راه نیافت　　کی توان گفت بدان دیده که سر دست از این است

سر گذشت ره عشق و رخ جانان نقاش
آنچه گفتی بشنو حرف یکی قصه یکی است

دلبرا دل ز برم رفت چو دیدم رویت　　شدم آشفته و حیران خم گیسویت

گو نه چشم تو را دیدم و با خود گفتم　　نه چنانم که توانم قدم آرم سویت
گر بسوی نافه چین ای گلشن گذری　　بشود او خجل از طره عنبر بویت
محو از روی تو خورشید جهانتاب شود　　گر فکند پرده از آن ماه رخ نیکویت
ماه گشت از من منفعل از روی تو شد　　تا بدیدن چمن حسن قد نیکویت
نازم آن آهوی مشکین سیه فام ترا　　که غزالان جهان معتکف اند در کویت

کشته نقاش گدای در تست آنا چکند
که مقید شده بر لعل و لب خوشخویت

ای دوست جانان بای کشم از سر کویت　　من سیر نخواهم شدن از دیدن رویت
از لعل شکر بارک شد من دل خون　　نجو دکنم از شوق رخ جان به کلویت
چون خسته خط و خلق ای فتنه عالم　　رحمی است خدا را که شدم بسته مویت
ای آفت جان رهزن دل فتنه دوران　　از دست تو بر [illegible] کویت
از ناز مرا گاه کشی گاه نوازی　　دیگر تو بگو چند کنم ناله ز خویت
بگذشته ام از جان و بجا نرسیدم　　مجنون صفت از لب [illegible] و ندیدم ببویت

نقاش ندارد دل آسوده ز دستت
دل رفته همی تا رسد نقاش بر بوی ز بویت

ن

نمی خواهم که جان سازم فدای هر سر مویت — کنم قربان دل و جان را فدای چشم [illegible]

الا ای شاه جبین شیرازم دگر تا کی نشستم — بیا در زلف مشکینت با طاوس ابرو

نگارا چند پرسی حال زارم را به پیش آخر — که شد روزم سیه چون شام زلف عنبرین بویت

نخواهم سر ز خاک کوی تو ای دلدار بر دارم — که افتادم چو صید اندر کمند جعد گیسویت

الا ای ساقی دوران شراب عشقم اندر ده — که کردم مست لا یعقل من از انجام مینویت

چنان مستم چنان مستم که تا صبح ابد مستم — نیاید کاری از دستم که بشکستم خم [illegible]

به این نقاشر ز عشقت چنان حیران و نالانست

ن

خیال عشق بیازد مرا دیوانه رویت

مرا افتاده اندر سر هوای دیدن رویت — خیالم آنکه جان سازم فدای چشم جادویت

الا ای شوخ سنگین دل نظر نما بحال من — که مجنون وار گردیدم اسیر حلقه مویت

الا ای لعبت شیرین نگاهی جانب ما کن — که گشتم روز و شب از جان مجاور در سر کویت

زنگ سر حال تو شدم حیران و سرگردان — دلم شد پای بست از جان بدان زنجیر گیسویت

همان روزی که من دیدم جمال بی مثال تو — شدم حیران آن لعل لب و آن خال هندویت

مرا یک قطره خون باشد بجسم تو ای جانا — روا باشد اگر روزی بریزد تیغ ابرویت

زجام بزم خبرای ساقی شراب اندر قدح در ریز — که تا مست و خراب افتم من از آن جام مینویت

بهین

به این نقاشر را جانا مقید شد ز جان و دل
بدان گیسوی عنبر بوی و بدان گلشن خوبت

بدانم افتاده به سر عشق رخ نکویت — دیوانه وار گردم هر دم بگرد کویت

گردیده ام چو مجنون در وادی تو حیران — کو قاصدی که از ما آرد خبر ز کویت

زکعبه مرادی طالبان آن ره — ما را بسر نباشد جز شوق طوف کویت

در دور خویش جانا چشم امید تو دارم — دیوانه وار هر سو باشم به جستجویت

ای نازنین نگارا بنما ره وفا را — بردار پرده از رخ تا بنگریم رویت

آمد نسیم صبح بوی عبیر آورد — تاراج کرده گویا زان زلف مشکبویت

ای بی بیزی ز وصلت مارند بجه خواریم — بر حلق تشنه کان ریز یک جرعه از سبویت

ده [illegible] گلبل [illegible] — حرفی طلب نیدم جز ذکر روی و مویت

نقاشر را نظر کن دیوانه کرده او را
که طبع دلکشر تو که شیوه نکویت

ن

[illegible] در راه جستجویت — بگذشته ام من از جان تا آمدم بسویت

در وادی فرقت چندان که افتادم — مجنون صفت نهادم پا در حریم کویت

ای یار سیم اندام بخرام سوی بستان — تا گل به صحن گلشن واله شود بر رویت

گل نسبتی ندارد با لعل شکرینت   مه قیمتی ندارد با طلعت نکویت

شهانه من ایرم چون بنگرم بهر سو   صد دل فتاده بینم اندر کمند مویت

نقاش را فتادی در بند عشق لیکن

ن   امیدوار گشتی از طالع نکویت

ساقی فرخ رخ فرخ صفت   مست می ناب شدم از کفت

در ره عشقت بنگر گشته ام   همچو هما سوخته دل از تفت

سرو فدا ماه رخا دلبرا   کو چه کسی کرده چنین عارفت

مطرب خنشر لهجه خوش نغمه کو   گوش فلک کر ز صدای دفت

تو چه سلیمان زمانه و من   بنده درگاه تو چون آصفت

گفته امروز بوصلم رسی   مژده رسیده مگر از هاتفت

گرد حریم دل [illegible] خسته مگرد

ن   از ره اخلاص شده آصفت

مجنون صفت آمدم بسویت   تا بوسه زنم بخاک کویت

حیرت زدگان وادی عشق   دارند همیشه جستجویت

شیدای تو شد هر آنکه دیدی   رخساره طلعت نکویت

دلبرا

ای سرو بلند باز بخرام   تا سجده برم به پیش رویت

در میکده رشک جان طناز   مشغول بذکر گفتگویت

ای یار درآ به صحن بستان   تا غنچه گل شود ز بویت

ای جان عزیز مستمندان   ما را بچشان می از سبویت

زان چشم خمار می پرستت   شد آفت طالبان کویت

خواهم که بجای باده ناب   جان را بنهیم در گلویت

بردار ز روی [illegible] جانا   تا بنگرم آن رخ نکویت

ای ماه بلند [illegible]   جانم بفدای خلق و بویت

در دام بلا کشند ما را   آن حلقه زلف مشکبویت

ترسم که دلم شکسته گردد   گر شانه زنی تتار مویت

گر جان طلبی هزار عاشق   سازند نثار پیش رویت

بیجاست که ماه آسمانی   دامن زده بهر جستجویت

خواهی که مثال خویش بینی   آیینه گذار روبرویت

جان در طلب تو داد نقاش

جامی بچشید از سبویت

ن

دلبرا پیش جمالت دل من حیران است | صد چو من عاشق دلداده ز جان قربان است
طاق ابروی خوشت دیدم و با خود گفتم | حمدلله مگر این قبله که ایمان است
آن لب لعل روان‌بخش مسیحا صفتت | در گلستان رخت غنچه صفت خندان است
آن تمنای که بدریوزه مرادست بداد | از در پیر مغان دولت جاویدان است
گرد شمع رخت ای خسرو خوبان همه شب | همچو پروانه‌ام سوخته و بریان است
گوهر گنج گرانمایه که شد مخزن دل | پیش صاحب‌نظران نکهت رخ [illegible] است
تربیت یافتم از همت استاد ازل | که دم عیسوی‌اش نعمت بی‌پایان است
من خطا بنده کمیت دادم و فرمان بردم | بگذر ای خواجه هر آنچه بنده که نافرمان است
زاهد این خرقه سالوس ببند از وبرو | تا نگوییم ترا آنچه در او پنهان است
آن خرابات مغان هست جای من و تو | که از آن نامزد طایفه رندان است
باده گر مطلبی از لب جانان بطلب | که طلبکردن این باده چه خوشتر آسان است
درس عشق تو معاشر در این وادی عشق | از پی کعبه مقصود دلش پویان است
بحر عمان تو خوش گوهر پنهان دارد | هر که پیوند نکند در که عجب نادان است

گوهر نظم که شد نامی از این بحر گران
قابل ناصرالدین شاه ملک دربانست

بار

ن

باکه رسوا شدم اندر سر سودای تو نیست | پیم جان بازیم اندر کنف پای تو نیست
هر که جان بازد و سودای وصال تو کند | همه دانند که آن دلشده رسوای تو نیست
پرده بر رخ مکش ای ماه که دیگر ما را | تاب نادیدن آن طلعت زیبای تو نیست
پند بیهوده مده زاهد شهرم که صرو | در ره عشق که این بادیه ماوای تو نیست
حق بباید ار تو سرگشته و دل خسته دارم | تا شود کور هر آن دیده که جویای تو نیست
بهر سودای تو ای لعبت شیرین جهان | جان متاعی است ولی قابل سودای تو نیست
طایر عقل فرو ماند که مشکلت پیسم | آخر اید و ست ندیدیم که همتای تو نیست
دل نهادن بخم گیسوی خوبان خطاست | دام جز حلقه آن زلف چلیپای تو نیست
عشق آن نیست که در شوق وصال تو بود | مست آن نیست که از ساغر صهبای تو نیست
همدم جام می و گوشه‌نشین شده‌ام | لیک خوشتر نیست هر آن گوشه که غوغای تو نیست
با نای مضمار و دف و چنگ و نی مطرب عشق | همه جانسوز ولی همسر آوای تو نیست

تا شکیبا نشوی و نه پیچی ز جفا
بجز از دوری دامان تولای تو نیست

ای یار بی‌نظیر که عالم از آن تست | نقش خون جگر نه هم از بندگان تست
تا بوسی آن شود اگر شرارغ از درت | زانرو که غرق مخزن الطاف کان تست

تا چند بی سبب نگرفته و برود / خود واقفی ز حال که عاشقان تست

در حیرتست و بکدام آستان برد / هر جا که روی میکند از آستان تست

بی بهره تا بچند کنیش از عطای خود / در یابش از وفا که از بستگان تست

نه گبر و نه یهود و نه کافر نه ارمنی / از امت پیمبر آخر زمان تست

شب تا سحر بزانوی غم سر نهاده است / و اندر خیال حضرت تو در فغان تست

بدست ساقی گلرخ پیاله بس که لطیف است

ن

میان زمزمه جام عکس روی حریف است

دلم ربوده آن طلعت خداداد است / ز بنگوان بتی رعنا و چه شوخ ظریف است

زمان صبر و گریست ساقیا می ده / که مدعی ز رزم دور و دل بادیه ضعیف است

ز ظلم و محنت ایام و هجر و دوری جانان / بیا ببین که جسم این شکسته نحیف است

بخور و باده و حاجت مکن از کف ساقی / میان باده پرستان بزم ... خفیف است

ز خرقه تن زاهد گریز گاه ندارم / گرفته کند و شر عالمی ز بسکه کثیف است

ن

بیار کلک نقاش این صحیفه تو برخوان

که شعر دلکش روی با کلام شیخ ردیف است

کلید دولت فرخنده باز در کف ساقیست / گشوده باب بشارت به عیش زمان فراغست

بریز ای بتیمی بجام ما که هنوز هم / حدیث هجر من و اشتیاق وصل تو باقیست

برار ز سر خوش حباب مجلس ما را / که عاشقان وفا را حقیقتی و نفاقیست

اگر تو پرده ز رخ برکشی تبارک جمالت / بهای یک نظر طلعت تو ملک عراقیست

اگرچه تلخ به چشم زمانه چون زهر است

ن

خوش است دلبر ما نازنین شهد مذاق است

شها بگرد کوچه و بازار عشق دوست / دیوانه وار گشتنم از هر طرف نکوست

همدم اگر بجا کنی در دست عاریست / گر بهر جان نثار کنی این جان در آرزوست

خرم دلی که شب همه شب در حجاب عشق / آیینه وار با رخ دلدار روبروست

در پرده خیال نگنجد پری وشی / کاندر شیره عالم امکان به جستجوست

ساقی بیار رطل گران ما به شراب / آن رطل جانفزای که هم جام و هم سبوست

ای ناخدای جان تو به فریاد رس دمی / کشتی عاشقان همه در بحر غم فروست

همه هر آنکه نقش به یکباره ست کمان نهاد

ن

اسباب عیش اوست طرب زین و تخته توست

ای عرنعان بجد فصل بهار آمده است / موسم عشرت و دیدار نگار آمده است

گو فراغت دگر اینگونه که داریم امروز / در برم آن صنم لاله عذار آمده است

چنگ و نی بکیر تو مطرب بهوا داری ما | که دم عاشقی و بوس و کنار آمده است

حاجت بهم و کریه کم آن حور سرشت | از بر بادکشان مست و خمار آمده است

تیر مژکان بکف از بهر بلاکم بنکر | زچه روانیهمه بی صبر و قرار آمده است

طاقتی نیست که دیدار کشیم بر حشر | زانکه آن شوخ بیک جلوه هزار آمده است

در خم زلف سمن سای تو باشد عمری | که دلم در پی سودا شه مهار آمده است

سر عشق تو بیان ساختن ای مایه ناز | چون چه منصورم بر سر دار آمده است

لعن بادا به یزیدان سگ کافر نقاش

ن که در عالم ز پی خمر و قمار آمده است

بر سر ما بغیر هوای نگار نیست | عشقم بغیر دیدن دیدار یار نیست

فصل بهار رفت و بر آمد خزان عمر | ساقی بیار می که بعمر اعتبار نیست

فرصت شمر غنیمت و در عیش کوش و بس | چون اعتبار بر فلک بی مدار نیست

دیدار یار برده دل از کف خیال مرا | کاندر دلم ز زاری و اختیار نیست

باز آ که اشتیاق تو آید و بت برد دلم | از آتش فراق تو صبر و قرار نیست

چشمم همیشه مانده بدربار وصل تو | جز دیدن جمال تو در انتظار نیست

من مست لعل باده پرست تو گشته ام | عاشق نباشد آنکه ز جانش خمار نیست

سروی چه سرو قامت ای نخل و ثمر | در جنت نعیم و لب جوی بیار نیست

جز صوت دلربای تو بر سر مرا دگر | جانا هوای بربط و مضمار و تار نیست

شاها قسم بحضرت تو کاندر این میان | مانند تو شهی بجهان تاجدار نیست

نقاش را اگر چه بدین خاک آستان

ن مانند وی کسی بجهان خاکسار نیست

خیز ز جا ساقیا که عید صیام است | دولت یا آورم و باره بجام است

ساز مرا لوده خرقه شم امروز | زان می عشق که گفته اند حرام است

شاها بهمین نشسته ست و دمادم | دیده مستانه اش بجانب جام است

موسم سرخوشی است چمن بساط طرب را | در چمن گل کر وقت عیش مدام است

مطرب مجلس زن ترانه جان سوز | کاین دل پرخون پر ز غم شده خام است

مرغ دلم در هوای دانه خالش | در خم آن گیسوان فتاده بدام است

خواست بپا صد هزار فتنه و شور و شر | باز نشین دلبرا که این نه قیام است

بر دل خونین من نشسته هزاران | ناوک مژگان تو چه تیر رهام است

برده ز نقاش دل بیک نظر از کف

آن رخ زیبا که همچه بدر تمام است

ن

تا چند کشم از دل گران بار غرامت
تا چند کشم رنج غم و بار ملامت

صد شکر خدا را که ببر رفت شب هجر
گر دید دم عاشقی و صبح کرامت

در کوی خرابات بود مسکن رندان
کز مصطبه کنند مرا رحل اقامت

ما را نبود غیر تولای حریفان
زاهد شده مستغرق دریای امامت

زین عشق که بر سر بود باک ندارم
زانان که ندارند بجز کبر و ندامت

در حیرتم از گردش این چرخ که ما را
خواهد که نبیند بجهان هیچ سلامت

نقاش جهان را نبود سیر و صفائی
رو سوی خرابات که اینجاست مقامت

ن

ما چه سپاهیم است روز عیش مدام است
زاهد خود بین مگو که باده حرام است

دلبر شیرین نگر که دیده مستش
روی ببین که لب سوی گردش جام است

دولت فیروز بین که خسرو گردان
بر در او روز و شب یکیسه غلام است

شاه سمین بدن که برده دل از من
دیدنش امروز کو بغمزه تمام است

میر شبا رسیل مجلس کنندش کو
روی نکو دان که این نه حسن عام است

مجلس خاص است و مطربان همه اینجا
نقل و می تر و کر حدیث و کلام است

غمزه ساقی ببین و زلف چلیپا
لشکر مژگان و کرد فوج نظام است

شاهد و ساقی و مطربیم همه در بزم
عیش مدامم ببین که جمله بکام است

خال سیه بر رخ و کمند دو گیسو
در ره نقاش دانه و دام است

ن

بنما جمال خویش نگارا که تاب نیست
برخیز و می بیار که هنگام خواب نیست

می خواره کان کوی خرابات را چه شد
از خوردن پیاله می اجتناب نیست

مطرب برار شور و نوای حجاز را
کافا زنی بجاز مرب ندان خطاب نیست

بیهوده صرف شد همه عمرم و لبم
غیر از خیال ناله چنگ و رباب نیست

جانا برار پرده که تا روشن آیدم
بر چهره تو دیده که وقت عتاب نیست

چندان براه عشق تو سرگشته مانده ام
کز مهر او بعالم فانی حساب نیست

در ورطه فراق تو هر کس اسیر شد
مانند او کسی بجهان کامیاب نیست

جانا به تیر غمزه عشقم هلاک کن
از ما شتاب دیده که رسم ثواب نیست

رخشد همربان همه نقاش را زچه
ای دولت در وصال تو پا در رکاب نیست

ن

چشمم حباب نه فلک و هفت کشور است
چشمم در این حباب چو ماهی شناور است

ساقی به شط باده [illegible] سازکشتیم
کاین سر ز می پرستی دلدار مسکر است

بختم به جستجوی ره وادی وصال — تازان و تند و سخت لب انی تجاوز است

لشکر کشیده غمزه دلدار هر طرف — تا بم کجا ز ضرب شمشیر و خنجر است

چندان حریف مجلسیان برده دل ز ما — کز سر مرا هوای می ناب بر در است

نامم به عاشقی چه جان بازی نگار — در پیش کاخ پیر مغان ثبت دفتر است

ای ساکنان عالم لاهوت و ملکوت — با من زنند باده جانی که در خور است

گر من هزار بار ز می توبه آورم — آخر کشم هر آنچه بعالم مقدر است

ن

جانا بلوح سینه نقاش نقش تو

مانند جان جان بدو عالم مصور است

آمد از مسجد میخانه حریف می پرست — ساقیا بر خیز و در ده باران جام الست

تا که می نوشم مباد دیده مست نگار — گر چه دیدار او شد طاقت و صبرم ز دست

من هنوز اندر سر پیمانه عهد خویشتن — در شکستم گر چه آن زنبار پر پیمان شکست

خیز ه زان جام وصالیم ملا العقل — تا مگر در مستی آرم دست آن ریحانه دست

من حدیث عشق خود را فاش میگویم چو دود — چون سپند از تاب خلخالش اتش بر زد

میرم اندر پای دلبر ده از خوبان شهر — کز ازل با عاشقان بشکسته پیمان

پرده بردار از جمال خویشتن کز جان تورا — گر بریزند عاشقان در خاک پیت جای هست

نازم

نازم بمژگان خونریز نور اگر روی لطف — بر دل عشاق با بر بیچه رحم و مرحم است

ن

دیده خونبار نقاش از فرقت کور شد

از جفای روزگارش قامتش زینسان خم است

من و شراب طهور و جمال حور بس است — گدائی در میخانه و سبو ام بس است

من و شراب صبوح بخیر از روی وصال — به شیخ زاهد و کو خرقه ام بس است

بهای آن همه جوزه که باشد عروس داد — دو چشم کور و دل بر ز آب و نور بس است

اگر چه کلیمش کلام رب ارنی — صفای باطن و دیدار نور طور بس است

گوشه سیکده و گوشه خرابات — مدام این سر مست و ره عبور بس است

مرا گوشه باغ و تفرج صحرا — که دست داده چنین عشرت و نشور بس است

ن

هوای طاعت ارت بر سر ای نقاش

مطیع شو که تو را رحمت غفور بس است

گفته زیبا که وقت هر کار است — زمان عشرت هنگام دیدن یار است

چو گاه با جی و مطرب ز بزم جام مراد — که دل مرا ز غم هجر یار بیمار است

چه شود بای کشیدن ز بزم همه کشان — رهی که بر سرم افتاده شور مستانه است

دل صید عشقی در کمند نگار — به پیش چشمک شاهین او چه مردار است

به مطلب بگو ام وز پر فسانه مگو	که گفته تو در این کارخانه بیکارست
رموز عشق کجا سته باله وحدت	بغیر عشق که زین راز پرده بردارست
بنازم آن خم گیسو که مرغ دلها را	به بند خویش چه بغض در آتش احضارست
بخیزم کر کرا درس عشق آموزم	که فارغ آمده از درس عشق بر کارست

طریق عشق نماینده خویشتن حشمت

ن

بیا که بر که این باب باب اسرارست

ای دل گشتی بکو ز اغیار ملامت	اغیار کجا آنکه کشد بار ندامت
با قافله لاله رخان هر که قدم زد	بر دوش نهند عاقبتش بار غرامت
شو غرق تو امروز به بحر غم خوبان	تا وارهی از محنت فردای قیامت
شو خاک در دوست که از طاعت مقبول	آخر شود آن دولت جاوید بکامت
مردانه صفت زود بمنجانه قدم نه	کین ره همگی نشاء خیرست و سلامت
سر در کنف خاک در چشم کشان نه	نه همسر زاهد که شده غرق امامت
شو رند خرابات مشو زاهد شهری	کاین طایفه را جوی جبر و کرامت
دام دل عاشق بود حلقه خوبان	زاهد تو منه دانه تزویر بدامت
حشمت تو بزن باده وصلت ز ته ساغر	کام روز بجام است تو را عیش مدامت

ن

جانا ملاحت تو جهان را گرفته است

صبر و قرار دلشدگان را گرفته است

یک غمزه از نرگس چشمان مست تو	مینای عشق باده کشان را گرفته است
حاجب به پرده پیش که رندان خورند می	حسن تو را ز پرده درون را گرفته است
افتاده خدنگ ملامت ز عشق تو	بر دوش خویش بار گران را گرفته است
از مهتاب دیده که دامن ز هجر تو	از خون دیده بحر روان را گرفته است
از یک نگاه غمزه چشم تو مرغ دل	جانش ز سینه به بدن جا گرفته است

حشمت ستمزده بنما دمی نظر

بر دوش بار جرم جهان را گرفته است

ن

اگر یار من از رخ پرده برداشت	خیال قتل من اندر نظر داشت
نه تنها من اسیر زلف اویم	هزاران کشته در هر رهگذر داشت
بیا ساقی شراب عشق در ده	که آن دلبر هوای می بسر داشت
مرا با بت زلف خویش دارد	چو خالی که در لعل شکر داشت
به یغما برده دل از ما حبیب	که نتوان شرح او را مختصر داشت
در این بحر تفکر گشته ام غرق	که از باد بهاران راه تر داشت

مرا سرگشته کرد اندر غم خویش — بدست خویشتن دسته دگر داشت
هزاران دل که بربودی ز دستم — ز آه سوزناکم کی خبر داشت
هواخواهان ملامت می‌کنندم
که حسن از چه دایم دیده تر داشت

ساغر مجلس شده باد خزان الغیاث — فصل بهار مرا گر و خزان الغیاث
رفت و مرا همعنان کرد با آه و فغان — دیده در هجر شد نگران الغیاث
روز و شب از هجر او ناله و افغان کنم — تا بکی ای دل تو را از زمان الغیاث
نیست کسی محرمم تا که شود همدمم — قصه هجران ساز شرح ازدل و جان الغیاث
ای فلک بی‌حیا ظلم تو تا کی به ما — چند بد و شمکشی بار گران الغیاث
چند بی داوری روی کنم سوی تو — مانده ز گفتار خود تیغ زبان الغیاث
همچو خرابانیان سوخت تن و جان من — مایه سپهرم کجا آه و فغان الغیاث
از جوانی چه شد عاقبت پیری اش — آه که گشته سیه روز و شبان الغیاث
دیده ذکاشر شده کشتی طوفان غم
ناکام [illegible] بسر گشته [illegible] الغیاث

له

دلبر شیرین لبم شد ز برم الغیاث — شب همه شب از غمش دیده بخونم الغیاث
میبرد و میزند ناوک مژگان بدل — رحم نکرد او که من خون جگرم الغیاث
ای گل خندان چرا روی نهانی ز ما — گر نبود دیدار تو در بدرم الغیاث
آتش عشقت شرر زد بدل و دین من — تا ز تف آتشت سوخته پرم الغیاث
عمر من بینوا رفت به بیجا حصلی — آه که دلبر نکرد یک نظرم الغیاث

کشته نگار از ازل قسمت ما اینچنین … کاین همه ظلم و ستم شد بسرم الغیاث

دیده کشا و ببین حالت نقاش را

ث … خوش بود ار گر کنی لطف و کرم الغیاث

روز من سیه چه زلف نگار است الغیاث … دردم یکی که نیست هزار است الغیاث

سازند مردمان همه عیب و ملامتم … کس را بدرد عشق چکار است الغیاث

جور رقیب و هجر نگار و جفای چرخ … بر جان مرا همیشه دو چار است الغیاث

گر من حدیث عشق تو سازم بیان شوم … منصور وار بر سر دار است الغیاث

جانا نظر بجانب نقاش کن که دل

ن … با تار گیسوی تو همه سار است الغیاث

بار گران بدوش کشیدیم الغیاث … زهر از کف نگار چشیدیم الغیاث

یکحرف با وفا ز لب لعل دلکشش … در روزگار وی نشنیدیم الغیاث

از بسکه راه عشق بتان خسته دل شدیم … در کنج بیکسی بخزیدیم الغیاث

در وادی فراق ز بس دیده ور شدیم … خار جفا بدیده خلیدیم الغیاث

عمری است کز فراق تو مجنون صفت زنان … در وادی غم تو دویدیم الغیاث

هر چند دیده خاک رهت شد ولیک ما … غیر از جفا و جور ندیدیم الغیاث

ابهر

از تو بهر زلف پرشکن تاب دار تو … پیوند جان ز غیر بریدیم الغیاث

از بهر سیم و زر همه عمر صرف شد … حاصل نشد هر آنچه دویدیم الغیاث

نقاش ناله از جگر پر حزن مکش

ت ز ن … ما آه عاشقان بخریدیم الغیاث

جامم بها ز دست تو نوشیدم الغیاث … رخت سیه ز هجر تو پوشیدم الغیاث

در وادی فراق تو شد دیگه کار من … در ورطه وصال تو کوشیدم الغیاث

ترنج مطلبم نشد از فرقت تو بر … چون دیگ سر نهاده بجوشیدم الغیاث

بر پس رخ میرسد همه شب آه و ناله ام … چون ابر نوبهار خروشیدم الغیاث

نقاش خوش نگر که نگار بهم بجای آب

سا … زهر عذاب داد که نوشیدم الغیاث

گردیده ام اسیر کمند تو الغیاث … افتاده ام چه صید به بند تو الغیاث

این جسم ناتوان من همچو انگز … شد پایمال سم سمند تو الغیاث

ما تشنگان چشمه آب بقا شدیم … داریم برات از لب قند تو الغیاث

در آتش فراق تو جانا فتاده ام … هر لحظه میجهم چه سپند تو الغیاث

نقاش هم یکی ز مقیمان کوی تست … آخر چرا که نیست پسند تو الغیاث

چندان براه عشق دویدیم الغیاث
خار جفا بدیده خلیدیم الغیاث

جور رقیب و ظلم و جفای زمانه را — ما جمله را بجان بخریدیم الغیاث
کی ما قبول درگه جانان بدیم لکن — بار اماتش بکشیدیم الغیاث
از لعل جانفزای تو ای شوخ فتنه جو — جز حرفهای سخت نادیدیم الغیاث
چندان جفا و جور تو ما را بجان رسید — کز قید بند تو برمیدیم الغیاث
از هر چه در زمانه خبر دیده ایم لیکت — آخر بدان جفا برسیدیم الغیاث
تا در حریم کوی تو جانا قدم زدیم — در خاک کوی تو بخزیدیم الغیاث
جانا ز تیر غمزه مژگان تو بخون — چون مرغ سر بریده طپیدیم الغیاث
جانا نوید وصل بعشاق داده — ما چشم از وصال بریدیم الغیاث
در آتش فراق تو ای یار سنگدل — مانند سپند جهیدیم الغیاث

نقاش شد بهار چو آتش چون فرزن
تا زهر از کف تو چشیدیم الغیاث

روز کارم تیره شد از دست گردون الغیاث — طالع فرخنده فالم شد دگرگون الغیاث
بسکه خون بگریستم از هجر جانان روز و شب — شد جهان از خون چشمم رود جیحون الغیاث

گشته ام حیران و سرگردان در این وادی بسی — واندر این بحر خیال و بخت وارون الغیاث
بسکه در فکر بخار و سر بزانوی غمم — شد دلم پر محنت و پر درد و پر خون الغیاث
تا لب خشک و دل اندر شعله جام می — بار انجا او فتاده مست و میگون الغیاث
گفتمش روزی بر آیم تا ز غم با هم امان — گفت می آید ترا ایندر د افزون الغیاث

دیده کو تا بنگرد حال دل نقاش را
همچه مجنون شد بسر کوه و هامون الغیاث

مجاور سر کوی تو شدم برای حدیث — اسیر حلقه موی تو شدم برای حدیث
من شکسته دل اسیر و جویبار مراد — هلاک روی نکوی تو شدم برای حدیث
نور همای من ای خضر جان ز آواز یاری — که تشنه لب خوی تو شدم برای حدیث
ز ملک کشور خود دلبرا بوادی عشق — بپای خوش بسوی تو شدم برای حدیث
ز لطف پیر مغان ساکن خراباتم — ولی بپای سبوی تو شدم برای حدیث
گدای کوی فدای توام ولی گویم — و نیچ وار برو روی تو شدم برای حدیث

چه او حالت چه نقاش جانا
قتیل تیغ عدوی تو شدم برای حدیث

افتاده ام در دام عشق شاه خوبان الغیاث — گردیده ام بدنام عشق ایشاه خوبان الغیاث

کردیم ما جان از وفا همچون ذبیح الله فدا — دانم شدم ناکام عشق ای خوبان الغیاث

ما را دهی تا کی نوید از وصل خود جانا مسیح — مردم در این ایام عشق ای خوبان الغیاث

جانا چه خورشید جهان بر سر کشیدی طیلسان — ما را کجا آرام عشق ای خوبان الغیاث

یارا در اول نیز بردی دل ز دستم بد(؟) — دیگر کجا انجام عشق ای خوبان الغیاث

چندان بگوید با ادب گشتم بآور روز و شب — کآخر شدم خدام عشق ای خوبان الغیاث

نقاش را بنگر چنان در بحر خون گشتی تپان

از ضرب صمصام عشق ای خوبان الغیاث

شدم بکعبه مقصود دلبران وارث — دگر بتاج و به اورنگ خسروان وارث

بجام همت ساقی حق پرست شدم — چه خواجه حافظ شیراز پاکدلان وارث

ز لطف پیر خرابات و فرط همت او — شدم بخرقه و تسبیح زاهدان وارث

مگر ز روز ازل کرده قبول ابدل — که گشته بجفاهای آسمان وارث

ز لطف ساقی مه روی دلفریب شدم — بخون دختر رز اندرین جهان وارث

اگر بمصطبه آواره گشته‌ام چه عجب — شدم بمیکده و راح ارغوان وارث

شدی چه خواجه شیراز و کهی **ای فتنه**

بملک دفتر شعار شاعران وارث

شدم بجام می و بزم عاشقان وارث — دگر ببانگ نی و چنگ مطربان وارث

اگرچه رفت گل و غنچه لب از گلشن — ولی شدم بگل و سرو و گلستان وارث

ز دست رفت کرم این اساس پنج هزار — ولی شدم به دو صد ملک جاودان وارث

ز لطف پیر مغان گشته‌ام ز روز ازل — بجام جم که کلکون شه بدان وارث

بخت سلطنت قهر در جهان ابدل — شدی چه [illegible] شه کامران وارث

اساس کرم طلبی نعمت حقیقی جوی — که گشته‌ام بدان ملک خالدان وارث

ز گنج مداری این چرخ و از کرون **نقاش فتنه**

شدی بکام بلای جهانیان وارث

جانا ز هجر روی تو حالم خراب است الغیاث — از آتش عشق تو ام دل بس کباب است الغیاث

من هر سحر افغان کنم چون بلبلان از عشق گل — تو بر سریر سلطنت چشمت بخواب است الغیاث

مژگان خونریزت عجب دارد مرا خون جگر — دایم پی خونریزیم اندر شتاب است الغیاث

دادر پی یوسف وشی در کوچه و بازار عشق — همچون زلیخا بی تو من در اضطراب است الغیاث

دیدی ملالا کاشکند دل از روی وفاداری — خبری که سوز دبکبرم [illegible] شب است الغیاث

جانم ز طوفان بلا افتاده است در بحر غم — ما را کجا ساحل که جان در انقلاب است الغیاث

ای لعبت شیرین زبان بنگر سوی **نقاش** جان — چون کشتی بی بادبان در روی آب است الغیاث

شدم بر تخت و تاج پادشاهان جهان وارث
دگر بر خیمه و خرگاه ملک جاودان وارث

سحرگه هاتف غیبم بداد این مژده را اول — که در دیر مغان هستی ابر آن آستان وارث
چه ساقی بجام جم شراب ارغوانی کن — که تا گردم بجام ساقی آخر زمان وارث
تو مطرب راز پنهان را عیان جانا که تا گردم — بجون ساغر وحدت ز دست گلرخان وارث

الا حشمت تو رو و آور بسوی خالق داور
که تا روز جزا گردی تو بر باغ جنان وارث

خانه صبرم خراب است الغیاث — طایر روحم کباب است الغیاث
من بکوه و کوچه و بازار عشق — دلبرم اندر حجاب است الغیاث
من سر شب تا سحر افغان کنم — یار چشمش مست خواب است الغیاث
عشق تو ای لعبت شیرین زبان — بر سر من بیحساب است الغیاث
گر کشی از بهر قتلم تیغ کین — کن خلاصم کاین ثواب است الغیاث
دلبرا بنگر سوی حشمت جان — جان ما اندر شتاب است الغیاث

عاشقان دیوانه عشق اند و بس
عشق من ثبت کتاب است الغیاث

زخم جان



زخم جانسوز مرا نیست ز دست تو علاج — چون متاعی که ببازار تو بگرفته رواج
مشکن قلب مرا ای بت سنگین دل من — کاین دل نازک من میشکند همچه زجاج
چشم جادوی تو بر هم زده اقلیم وجود — صورت خوب تو بگرفته ز آفاق خراج
نازم آن نرگس مستانه میگون ترا — که بیک غمزه گرفت از همه خوبان باج
من ز هجر تو شفا هیچ نیابم بجهان — نشود تا صف خبر از تو مرا درد علاج
لب شیرین تو چون حقه جان است مگر — قامت سرو تو طوبی است و یا شاخه کاج

دلبرا دین و دل از عاشق بیچاره مکن
همه حشمت محزون جگر خون تاراج

گرفته است ز خوبان جمال خوب تو باج — نموده دین و دل عاشقان را تاراج
چرا ز کوی خود ای ماه چارده ما را — نموده چه گدایان بینوا اخراج
ز هجر روی تو ای خسرو نکو منظر — سیاه گشته مرا روز هجر چون شب داج
میانه من و تو دلبرا کدورتی است — ز لطف خویش تو این امر را بده امتزاج
شها تویی که دلم در حریم حضرت تو — بسوی قرب تو هر لحظه میکند معراج
شفا ز تو نکند گر برایم زود رست — نشسته نقش تو بر دل چه مهره لیلاج
بسر مرا است هوای طواف کعبه تو — کسی نبسته ره کعبه را بزمره حجاج

بدور کار تو نقاش چین شده اسیر رخت
که گشته بر در دولت سرای تو محتاج

بود چو حسن رخت از سر سکندر تاج
گرفته بر تو حسنت ز خوبرویان باج

دلم بخندق سیاه عشق گشته غریق
تنم بلرزه فتاده چه زیبق رجراج

رخت چو ماه درخشنده قامتت چو سرو
تنت چه نقره و با نقش سینه همچون عاج

هزار لعن به بوبکر زاده سفیان
هزار لعن بعثمان هم دگر حجاج

هزار لعن خدا باد بر یزید پلید
که کرد خانه نوباوه نبی تاراج

هزار نعت بیاید به احمد مختار
که هست بر سر خلق جهان تمامی تاج

مرا تو خواجه مکن ناامید از در خود
که گشته ام بدر تو ز جان و دل محتاج

کسی که بست کمر بهر بندگیت ز جان
کجا رواست که آن بنده را کنی اخراج

گرفته شهره حشمت جهان و جهض
تو غنچه قافله سالار خیل زمره حاج

جانا منما ما را از در که خود اخراج
زانرو که چه مسکین گشتم بدرت محتاج

با لشکر حسن از کین داری سر خونریزی
که گه کنی جانا چنین تو دل ما تاراج

از طالع بیدار و ز بخت بلند ایمان
در قرب حریم تو کردیم عجب معراج

بر طرف چمن بنگر ای سرو بلند اختر
کز یک نگهت شد خم آن سرو بلند کاج

از گردش گردون ز جور رقیبان شد
خنجر در دل من بدتر از خون دل آماج

نقش تو نگارا شد بر لوح دلم محکم
چون مهره پی لغزش کافتد ز ید لیلاج

باز آ و نظر بنما بر جانب نقاشت
کز هجر وصال تو گردیده عجب محتاج

طواف کوی تو ما را به از زیارت حج
نگاه روی تو ما را به از زیارت حج

مرا بکعبه چه حاجت که پای بند توام
قدم بسوی تو ما را به از زیارت حج

قسم بکان تو ای نازپرور عشاق
که دل بسوی تو ما را به از زیارت حج

بنازم ای چمن حسن و نکهت مویت
که خلق و بوی تو ما را به از زیارت حج

نمی ز قید تو وارسته ام ولیک خوشم
که طبع و خوی تو ما را به از زیارت حج

اگرچه وصل ترا نیست ممکن اما لیک
قد نکوی تو ما را به از زیارت حج

خمار عشق تو ما را فتاده است بسر
می سبوی تو ما را به از زیارت حج

بهیچ در نروم جز پی وصال توام
که جستجوی تو ما را به از زیارت حج

خموش باش تو نقاش باز گو بنگار
که گفتگوی تو ما را به از زیارت حج

دلبرا اندر رفاقت تا یکی باشی تو کج　　میزنی لاف صداقت تا یکی باشی تو کج

میکنی راز برت ما را کی قطع امید　　دارم عزم اشتیاقت تا یکی باشی تو کج

شمع عمرم گشت خاموش از فراق روی تو　　کن منور با چراغت تا یکی باشی تو کج

در میان کوچه و بازار عشق از هر طرف　　از که جویم من سراغت تا یکی باشی تو کج

مرد نقاش از جدائیت بهر شب چاره

غیر ردل در دود اغت تا یکی باشی تو کج

نظر بروی جوانان مرا است روح رباح　　که خدمت خوبان خوش است حسن و صلاح

بروی یار پریچهره ساقیا می ده　　که برده تاب ز من آن لبان پر املاح

ز جای خیز تو ساقی دمی ز روی کرم　　بیار باده گلرنگ و ریز بر اقداح

دلی که بسته از زلف مشک فام تو شد　　همیشه شام و سحر روشن است چون مصباح

به بحر عشق تو جانا غریق گردیدم　　برای گوهر وصلت چه مردم ملاح

ندانم ای بت چینی کجاست ثانی تو　　که نقش خوب رخت اوفتاده بر الواح

ز تیر خنجر مژگان کمان ابرو را　　بقصد کشتن ما برکشیده چه سلاح

تنم ز خنجر مژگان نموده صد چاک　　دگر علاج کجا میتوان کند جراح

چه با کشور جانان نهادم و گفتم　　هزار بار تو نقاش را کوی یا فتاح

دمید

دمید صبح و چه گل پاره شد حجاب صبوح

هزار چاک بر آمد برخ نقاب صبوح

ببانگ چنگ بخور مطرب با نوای حجاز　　که گشته اند حریفان همه خراب صبوح

می بهشت ننوشند عارفان حقیقت　　از این سبب که ندارند احتساب صبوح

اگر چه تیره شد روزم از غم تو ولیکن　　منور است برازم چراغ از تاب صبوح

چه حاجت است بمکتب نشستن و طلب علم　　بکف گرفته هرانکه از کتاب صبوح

بیا نگر سوی نقاش بیدل از ره یاری

که او فتاده خمار از تف شراب صبوح

دلم به تنگ آمد از این جهان فراخ　　دگر ز گردش این سقف آسمان فراخ

ز کج مداری این روزگار و چرخ بلند　　کنیم روی باقلیم جاودان فراخ

خوش است آنکه ازین ملک خاکدان خراب　　قدم نهیم بر و روی بوستان فراخ

اگر چه بخت مرا همعنان مرگ دو اند　　ولی رویم چه عنقا به آشیان فراخ

شکسته زورق ما ناخدای جان رحمی　　که تا دمی بنشینیم به بادبان فراخ

قسم بکان تو ابرو و ناز کشور حسن　　که عاشقیم بدان طاق ابروان فراخ

گرفته بخت ما کار انجمان محکم　　که تنگ کرده فلک هم با جهان فراخ

زقسمت ازلی یا زطالع سعدم — نشسته کوکب بختم به کهکشان فراخ

شکفت خاطر نقاش در بهار غم ای دل

خوش آن زمان که برآیم به بوستان فراخ

چه بنهادم سر اندر کوی فرخ — شدم محو رخ نیکوی فرخ

چه صید پای بسته گشتم از جان — بتیر غمزهٔ جادوی فرخ

مرا دل پای بند آمد خدا را — همانا از خم گیسوی فرخ

مرا آب بقا شد راحت جان — از آن لعل لب مینوی فرخ

مرا نازک ترآمد رشتهٔ جان — زتار زلف عنبربوی فرخ

در آن چاه زنخدان همچه یوسف — فتاد این دل به جستجوی فرخ

سپند آسا تنم سوزد در آتش — از آن خال لب هندوی فرخ

خدا را ای صبا از نافهٔ چین — معطر ساز مشکین موی فرخ

زپا افتد نهال بوستان‌ها — اگر بیند قد دلجوی فرخ

بدیدار رخ لیلا چه مجنون — شدم از جان شتابان سوی فرخ

چه جان بسپردم و وز جان گذشتم — سرم بُد در سر زانوی فرخ

چه پروانه زن نقاش پر پر — فتاد اندر هوای روی فرخ

ندیده سرو خرامان کسی بقامت اشوخ — زشرمساری مکن هیچکس ملامت اشوخ

هلاک من تو نگارا اگرچه میخواهی — من آن نیم که بخواهم بجز سلامت اشوخ

کشی بغمزه هزاران چه من اگر به نگاهی — بروز حشر توام کشته غرامت اشوخ

برآر دست عطا از آستین ناز بالا — که تا کنند خلایق نظر کرامت اشوخ

اگر تو نوگل خندان زرخ نقاب براری

شود اسیر تو نقاش تا قیامت اشوخ

ساقی بیار باده وحدت ناب شیخ — صهبای عشق آر نه از شراب شیخ

بردار پرده از رخ و بی دربی آرمی — باشد برخ فکندن ساقی نقاب شیخ

ساقی بیار باده شیرین خوشگوار — کامد مرا نصیحت هر شیخ و شاب شیخ

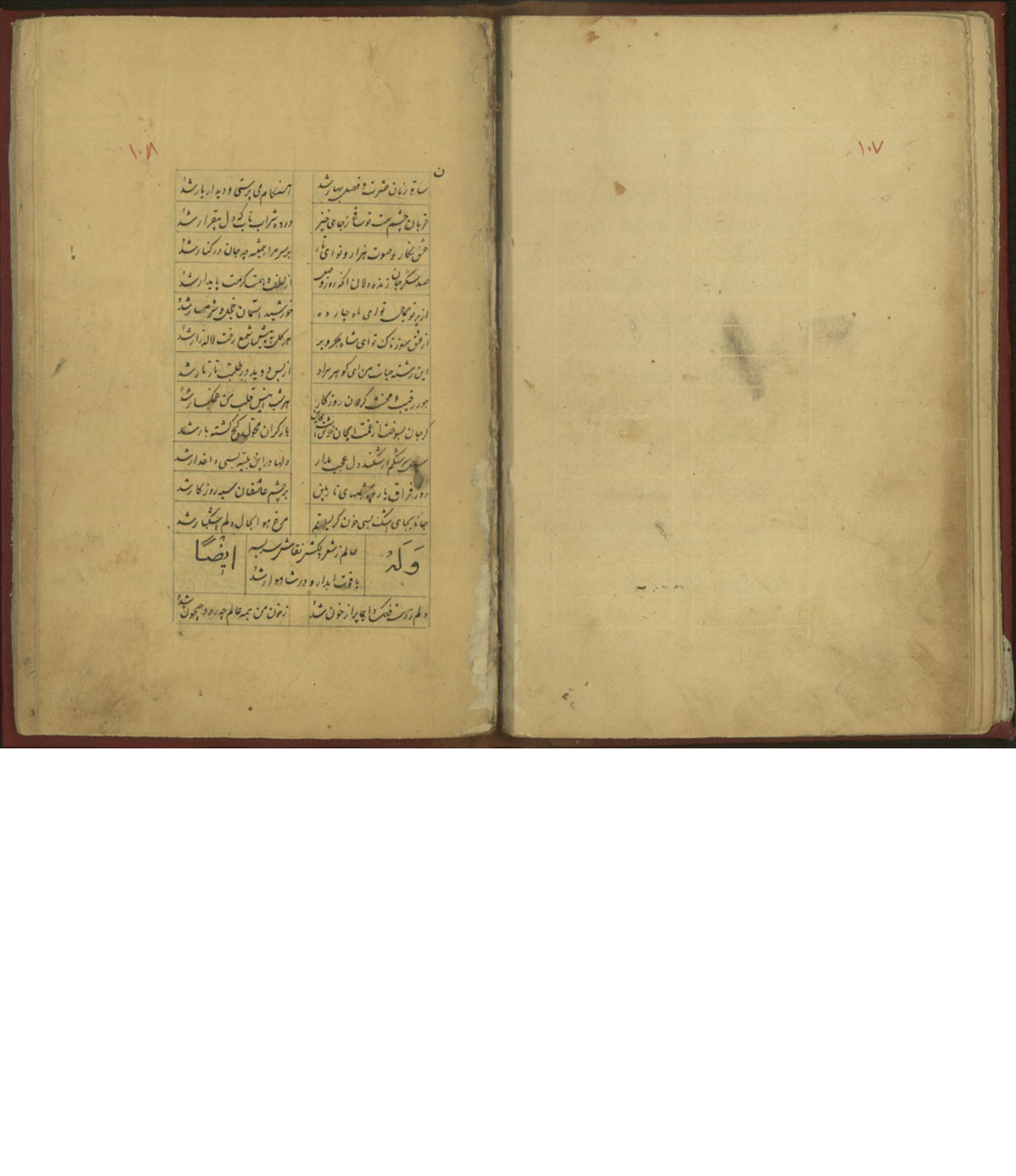
مستی ما بآب چنگ خوش است باید از چه — برخشم شیخ ناله چنگ و رباب شیخ

ساقی گناه نامه ما را همی بشوی — کاید زمست عشق کتاب حساب شیخ

دیدار دیده بان و جفاهای چرخ را — عاشق را بس است زهر عذاب شیخ

حشمت اگر هلاک خدنگ بتان شوی

غمگین مشو که نیست طریق ثواب شیخ



ن

ساقی زمان عشرت و فصل بهار شد / هنگام می‌پرستی و دیدار یار شد

قربان چشم مست تو ساغر زجای خیز / در ده شراب ناب که دل بیقرار شد

عشق نگار و صوت هزار و نوای تار / بر سر مرا همیشه چه جان در کنار شد

صد شکر جان زنده دلان اکه روز و صبح / از لطف و همت کرمت پایدار شد

از پرتو جمال تو ای ماه چارده / خورشید آسمان خجل و شرمسار شد

از عشق سوزناک تو ای شاه بحر و بر / هر کس به پیش شمع رخت لاله زار شد

این رشته حیات من ای کوهر مراد / از بس دویده در طلبت تار تار شد

جور رقیب و محنت گردون روزگار / هر شب انیس قلب من غمگسار شد

کر جان بسوخت از غمت ای جان خوش است ای نگار / بار گران محول به من گشته بار شد

سنگ ستم اگر شکند دل عجب مدار / دلها در این بلیه بسی داغدار شد

روز فراق یار چه شبهای تا رهی / بر چشم عاشقان سیه روزگار شد

جانا بجای اشک بسی خون گریستم / مرغ هوا ای جان دلم اشکبار شد

ولَه

عالم ز شعر بکشر نقاش سربسر / یاقوت ابدار و در شاهوار شد

ایضاً

دلم ز دست فلک دایما پر از خون شد / ز خون من همه عالم چو رود جیحون شد

فلک [illegible] جفاکاری / جهان رهی که گر از حساب بیرون شد
گهی بدام زلیخا فکنده یوسف را / گهی بطره لیلا کی چه مجنون شد
گهی به تخت زبرجد نشانده یوسف را / گهی بگوشه زندان اسیر و محزون شد
گهی بداده بخسرو اسیر شیرین را / گهی به خنجر بران طپیده در خون شد
گهی ز فرقت شیرین ز جان و دل فرهاد / ز تیشه [illegible] سداد خود دگرگون شد
گهی ز فرقت یوسف دو دیده یعقوب / سیاه شب بدر آمد چه روز بیرون شد
گشی تو آه جگرسوز تا بکی نقاش / که هرچه شد ز جفاهای چرخ گردون شد

بجای تو بد مکن ای دوست بین که چرخ بلند
ز بسکه گردش وارون نمود وارون شد

ماه کنعانی من گر سوی بازار آید / هر طرف ماه رخی بهر خریدار آید
واه از آن چشم سیاه تو که در عالم سیر / هر که افتاد بران دیده گرفتار آید
سگ ها میکنم از قامت مه لجوی نگار / گر ای دل عاشق برفتار آید
کشته در دفتر عاشق رقم حسن رخت / هر که این مرحله بشنیده بدیدار آید
نازم آن کشور حسن تو که هر لحظه بلاک / بهر دربان درت دیده چه مسمار آید
گر که خورشید رخت تیر ز مژگان فکند / بر دل و دیده عاشق چه سوفار آید

شه [illegible]

شاهبازا نظری کاین تن پژمرده من / پیش آن جعد شاهین تو مردار آید
قند و شکر شکند در همه آفاق جهان / هر کجا طوطی طبعم که بگفتار آید

گر تو نقاش کشی نقش نگار رعنی
شیوه نقش تو سردفتر گلزار آید

ساقیا ساغر شرابم ده که هنگام خزان آمد / مرا بنمای مست می که مرگ ناگهان آمد
نقاب جلوه روی من گذشتا کرده عالم را / بکف با خنجر بران به قصد عاشقان آمد
نشد باکی ندارم از جان و نه پروا از دم خنجر / مرا بختی عجب کان یار بر من مهربان آمد
دو زلف تابدار او چه بخت ما سیه گشته / دو چشم پرخمار او چه چشم مبکان آمد
براور مطربا آهنگ رباب و چنگ و نای و نی / که از دور لعبت شیرین بمجلس دف زنان آمد
برون یار دلربا کن ب دختر و ابغی را / که بر ما وارد امروز زمین و آسمان آمد
چمن ما ساز چون روی تابان از شگفت [illegible] / گر آن سرو چمن آرا به طرف گلستان آمد
هزاران جامه تقوی بتن صد چاک نمودم / چرا کاندر چمن آن بلبل شیرین زبان آمد
مسیحا گر نباشد لیک [illegible] / که هر دم از لبش صد جان بجسم مردگان آمد
دلا این عشق مجازی تا بکی نقاش در فکری / کشد [illegible] بصیرت که بار [illegible] و جان آمد
[illegible] که مرا کاری نه از مطرب ابا [illegible] / خدا را منتی کان [illegible] آخر زمان آمد

امروز یار در چمن لاله میرود
آواز حسن او ره صد ساله میرود

شکر فروش لعل لب یار ما ببین / کز شهر گل رخان سوی بنگاله میرود
آن پیر قد خمیده ببازار یوسفی / چادر لب بصورت دلاله میرود
خورشید رخ بظلمت یلدا کند نهان / آنجا که ماه بدر سوی هاله میرود
زاهد مرا ز خوردن می منع میکند / خود در طویله استر گوساله میرود
سیصد هزار لعن باجداد اکمنی / کز بهر سیر جانب باغچاله میرود

در گلشن نگار چه نقاش دل نگار
گل در چمن بصورت پر ژاله میرود

دلبر از ما باز پنهان با رقیبان میرود / مهر عیش و عشرت اندر طرف بستان میرود
رخ ز ما پنهان نموده پای از ما کشید / باز با با اختران با سلیمان میرود
ساقیا فصل بهار و از فراق وی ما / کشته سکام خزان و خون بدامان میرود
از چه جانها رنجه بر روی هم از هر طرف / گوئیا در مصر جانان ماه کنعان میرود
همچه یوسف م زلیخا را نباشد آنکه / نالها بر فرقتش با آه و افغان میرود
یوسف کنعان ز سودای زلیخا نی گمی / بی محابا اندر این چاه زنخدان میرود

غنچه گر سر برکشد از پرده عصمت بران / بلبل از عشق جمالش محو حیران میشود

لب ببند نقاش و شو خاموش بر ما اندکی
صید وحشی را نگر کز ما گریزان میرود

گل جمال تو خوش رنگ با صفا دارد / عجب نگاه عجب بوی جانفزا دارد
عجب نگاه است که برده شمیم او هوشم / عجب نگاه است که صد کشته جفا دارد
نظر بطرف گلستان و دیدن گل چیست / جمال خویش نگر بین چه حسنها دارد
ز هجر روی خود ای خسرو نکو منظر / ببین که چهره ما رنگ کهربا دارد
به تیر غمزه مژگان گرم هلاک کنی / مدار باک تو از اینکه خونبها دارد
مکن زور که خود دلبرا تو ما را دور / که داغ هجر تو بر دل چه نقشها دارد
نظر بعاشق بیچاره ستم کش کن / ز دست جور تو بر دوش بارها دارد
نهار دلبر شیرین زبان در این شهرا / یکی بعاشق خود کی جفا روا دارد
بیار ساقی گلرخ تو جام جمشیدی / که یار با من دلخسته عهدها دارد
ز مست و خراب شده ایم ای شیخ / که مستی میم امروز مدعا دارد
هر آنکه مست شد از دست ساقی گلرخ / بحشر باک کی از آتش بقا دارد
بیا و مطرب خوش خوان بر ار ناله نی / که نی بعالم هستی چه سرها دارد

مکن تو زاهد بدنام و ننگ بر من عیب — که هر کسی بجهان مذهبی جدا دارد
بکن تو خرقه سالوسی از تن ای زاهد — که این لباس بسی عیب و نقصها دارد

بکنج خلوت تو هیچ مجلس نقاش
هزار جام شراب و قرا بها دارد

دلبرا گر از پرده عصمت بدر آید — کس را چه توان تاب که دیدار کشاید
گر پرده ز رخ برکشد آنگاه توان گفت — خورشید سر از جانب مشرق ننماید
چون ماه شب چارده آن لعبت شیرین — گر روی کند وین دل از ما برباید
گر باد گران بار شود آه چه گویم — گر دوست من غمزده دیگر چه بر آید
افتاده ام از پا به بیابان فراقش — چون آهوی وحشی که به تیر اجل آید
صیاد اجل میزندم تیر ز مژگان — تا عمر من خون جگر امروز سر آید

نقاش دگر توسن جان از پی جانان
مشتاب که کار تو بانجام نشاید

شب دی از ره دل چون جگر کامم دادند — از غم و غصه ایام نجاتم دادند
بسکه سرگشته شدم در طلب جام مراد — عاقبت جامی از آن آب حیاتم دادند
تا که بالا رخان یکدل و یک جان گشتم — خبر از واقعه روز مماتم دادند

تا رهستی

تا ز هستی شدم و بیخبر از خود گشتم — خبر از شعشعه لات و مناتم دادند
دلم از مهر وصال رخ جانان پر خون — تا که از لطف و کرم کو هر ذاتم دادند
من که بیقدرتر از خار مغیلان بودم — از لب شیشه جام صفتم دادند
دل بدریوزه جانان قدمی پیش نهاد — که از آن خرمن جان قبض و براتم دادند
جوی از خرمن حسن بت دلداده خود — بهر تسکین دل از راه زکوتم دادند

چتر شاهی بسر افراشته نقاش ز من
تا که از لطف شهنشاه نجاتم دادند

دوش آن شوخ کمان ابرو که در میخانه شد — با رقیبان یار بد با ما چه بیگانه شد
مر نبودی با خبر از حال ما آن نازنین — کاین ستمکش عاشق از هجران او دیوانه شد
تا بسوی میخانه گردید و زما پوشید چشم — خانه ویرانه ما از غمش غمخانه شد
سوختم از سوز عشق و آتش شمع رخش — تا بگرد عارضش جان و تنم پروانه شد
آنچنان نرگس بیاد جو دو می میداد کان — هر دو چشمانش بجای جام می پیمانه شد
دل مرا افتاد اندر بند زلفش سالها — بسته در دام بلا مرغ دلم چه دانه شد

هر که نقاش از جهان بگذشت در سودای او
عاقبت همراز و همدل با رخ جانانه شد

ساقی بهار رفت و خزان آشکار شد ‌‌ ایام غم برآمد و دل اعذار شد
بنمای توبه و بشکن ساغر و سبوی ‌‌ کاین عیش بی بهار مرا ناگوار شد
هنگام عیش و عشرت و شادی بسر رسید ‌‌ دلهای عاشقان همگی سوگوار شد
سطح زمین ز سیر سرشک است لاله گون ‌‌ بستان ز خون دیده ما لاله زار شد
این کاروان بخت که از راه در رسید ‌‌ در خرمنم چه زود چنین دست و بار شد
سودای عشق میکشدم زانکه بخت بد ‌‌ بشکسته ام بجایگه ره و خود سوار شد
مخفل نشین وادی غم گشت قسمتم ‌‌ تا لشکر مصیبت و اندوه یار شد
هر شب ز درد هجر و خیال بد رقیب ‌‌ سر جمله مهمان دل غمگسار شد
ای عندلیب گلشن احباب دوستی ‌‌ بنمای همتی که فراقم دچار شد
هر دم فغان کند دل خونینم از غمت ‌‌ کافور بین که کالبدم بر مزار شد
این تن که شد بهر بدم تیر گلرخان ‌‌ منصوروار عاشقش روی دار شد
ای دل ز تیر عشق تو را نیست مرغ در ‌‌ یاد آر آن جفا که بسفتند یار شد

نقاش باز مانده ز دور مدار باک
هر گونه غم که از فلک بیمدار شد

بهار آمد و گلهای رنگ رنگ عیان شد ‌‌ شکوفه در چمن آمد جهان پیر جوان شد

وزید باد بهار از شکنج طره خوبان ‌‌ بروی شاهد جانه و باز مشک فشان شد
دوباره کلک چمن پا نهاد و بهرف نه ‌‌ بروی بلبل شوریده باز خنده زنان شد
بیار ساقی گلرخ شراب و جام بلورین ‌‌ که باز نوبت دوران در زمان باده کشان شد
مرا بکوی خرابات و کنج میکده مسکن ‌‌ ز عشق ساقی دوران و لطف پیر مغان شد
بکنج میکده دستی بجام و روی بجانان ‌‌ وزین علاقه ببین روزگار دست و دمان شد
مرا بگوشه میخانه حالیا چه خوش آمد ‌‌ که طبع خاطر من با خیال غنچه لبان شد
مگر ز طالع مسعود و بخت و گردش گردون ‌‌ که یار گشت بما یار و روی اغیار رو گران شد
خراب و سرکش و خونخوار و مست لا یعقل ‌‌ برآمد از در مجلس ز هر طرف نگران شد
چنان ربود دل از من چشم باده پرستش ‌‌ که می نخورده ز چشم شراب ناب روان شد
جمال آن بت شیرین که برد دین و دل از ما ‌‌ چو آفتاب منور بکفر زلف نهان شد
نقاب گر بکشیدی ز رخ چو یوسف کنعان ‌‌ هزار همچه زلیخا ز شوق جامه دران شد
چو ماه چهره برافروخت آن بت چمن آرا ‌‌ بلند مرتبه اقبال بخت غرد کان شد
ز سوز شمع جمالش عیان چه شعله آذر ‌‌ شرر بجان و دل و دیده ها بریان شد

خدنگ غمزه آن شوخ دلربای پریوش
بلوح سینه نقاش جای کرد و نهان شد

نگار باده پرست اَر قدح بدست بگیرد — یقین که روی همه صورتان شکست بگیرد
کنون که در یم عشقش غریق و محتضرم من — توقعی است که دلبر مرا بشست بگیرد
دو دیده هر که دو چشمان مست میکشش اورا — بکف مجلسی نیست تا که مست بگیرد
کجاست خسته دلی تا ز فیض صحبت جانان — نتیجه از لب ساقی می پرست بگیرد
اگرچه دل بره ان نگار دادم و دانم — که ان نگار بر گوش هر انچه هست بگیرد
بجای که داد دل از چیست دیگر عزم جدانم — مگر ز حیله و مکر و فسانه پست بگیرد

کسی مجوی چه نقاش گر طریق سلامت
ز دست ساقی دوران می الست بگیرد

گرفتم انکه نگار من از حجاب در آید — کراست تاب که برا نقاب ز رخ بکشاید
ز رنج اگر بکشد پرده و ربنا ز خراید — بلند بخت هر انکس که دلبرش ز در آید
دو باره گر بنماید عزم غارت دلها — ز عاشقان سیه بخت این دو دل برباید
اگرکه باد گران بار گردد ان بت شیرین — مرا است عمری و دانم که از غمش بسر آید
برای هیچکس از عاشقان خون جگر آید — وصال دوست میسر به هیچ باب نشاید
بیار ساقی سرمست جام باده گلگون — که هیچکس چه تو با پری روی کس نشاید
نظر نمای بنقاش کان جان نشده چون — که تا به صبح قیامت دگر بهوش نیاید

خوش انروزی که مارا دل بزلفت پای بند آید
شم در آتش عشقت بمانند سپند آید

شم در بند گیسویت چه نقش دلبران محکم — چه صیدی که زدم تیر اجل در بند آید
چه صید وحشی از جان دست می شستم بصد حسرت — که تا در وادی حرمان سرم اندر کمند آید
در این وادی پر حسرت مرا دل خوش همین باشد — که گاهی بر سر رویت شم سم سمند آید
نگاه اید الکن گاه در کمند گیسوی جانان — چه ما دلداده دیگر حزین و مستمند آید
نیاز ام طاق ابرویت که یغما برده دلها را — برای قبله ارباب دین مقبل پسند آید

گرش بینی که نقاش حزین شد پای بند تو
که عصفوری است کاندر چنگل شاهین گزند آید

هر شب کمان ز جام صنم چشمه زمی خمار بود — با حریفان مست و با یار خوش هشیار بود
دل ربا برد انچنان انشوخ چشم می پرست — کاین دو چشمانم بجای حلقه چون مسمار بود
ان بلا مذهب که در کیشش مسلمانی نبود — دیدمی در گردنش هم طوق و هم زنار بود
هر خمی کز زلف مشکینش گشودی عاشقی — بسته هر موی ان سیمین تن دلدار بود
بوی زلف عنبرینش عنبر و تاب از مایه برد — گوئیا در هر خمش صد نافه تاتار بود
انکه افسون می نمود و دام بر دل میزد — بهر ما دلداده کان انشوخ شیرین کار بود

گر کشد خنجر به قصدم کاو خنده از وفا | هر قلم آن بت چینی نگرمش ربود
در خیال روی تو جان خیال عاشقان | در بیابان فنا چون گردش پرگار بود

ناوک مژگان آن شوخ کمان ابرو مدام
بر دل بیکینه نقش چون سوفار بود

دوش مرغ دلم خواموش بد | زان دلم چون دیگ غم در جوش بد
سحر که از خمار جام غم | که سرم از باده که مه هوش بد
آن نگار رمی پرست سنگدل | با رقیبان همه نوشانوش بد
ناوک غم بر دلم تا بر نشست | هر چه شد از غمزه جادوش بد
اجتناب از خون رزم داشتم | راز های دیگرم سر پوش بد
از جفای آسمان نیلگون | بار جرم هجرم اندر دوش بد
بر در پیر خرابات از ازل | حلقه طاعت مرا در گوش بد
چون شد آن یاری که از یاری مرا | هر سحر چون غنچه در آغوش بود
رهزن ایمان و دین عاشقان | آن قد زیبای قمر پوش بود
دلم را چون صید وحشی پای بند | در خم آن زلف عنبر پوش بود
کاشرف حق که چون میدادمی | سرم اندر سر زانوش بد

غزل
جان میدادمی

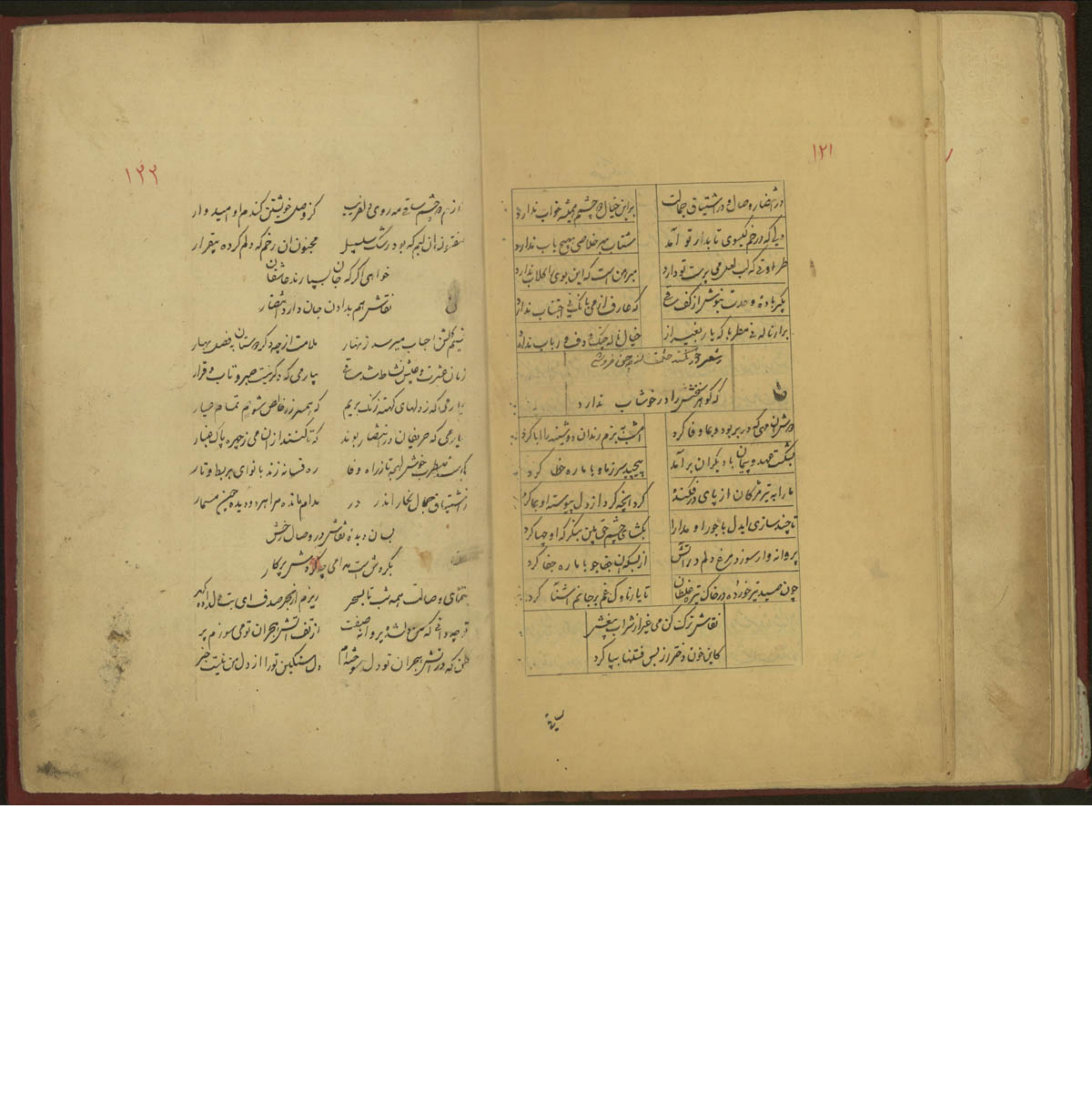
حسنت بلند تر

بلند آوازه شد اشرف از سودای عشق
که حلقه سودات مرا در گوش بد

بروی هر که زلف مشکین چون چلیپا شد | چه مجنون دل مرا اندر کمند زلف لیلا شد
به بند زلف خوبان هر گرا دل پای بند آمد | دگر از سر برون او را خیال خلد و طوبی شد
شدم دیوانه عشق و دل از کف چنین دادم | حدیث عشق پنهان هر چه کردم آخر افشا شد
خدنگ غمزه آن شوخ چشم از راه خونخواری | بجان تو دل عاشق تا بر قهر جانها شد
چو دل در بند گیسوی نگار سیمتن دادم | در آخر همچه صنعان پای بند دخت ترسا شد
هزاران عاشق بودم اسیر روی نیکویش | چه وامق سالها کاندر خیال روی عذرا شد
غلام همت آنم که داد اما چون خم زلفش | بسان رشته هر دم تار تار از پیر و برنا شد
هستی که بپردازم بمستی روی برباز | کنون با یار و میسازم که دل از دست یغما شد

بکش اشرف خیمه همت اندر کشور جانان
که یار از سرو سیم اندام رخ بنمود و پیدا شد

خدایا صورت خوب تو آفتاب ندارد | شمیم طره موی تو مشک ناب ندارد
هزار جان گرامی فدای نرگس مستت | که هر که دیده بدو وه صبر و تاب ندارد
ز عاشقان به ربودی جهان تو دل از کف | که کلک نطق کرتا حساب ندارد



در انتظار وصال و در اشتیاق جمالت / بر آن خیال دو چشمم همیشه خواب ندارد

دلی که در خم گیسوی تابدار تو آمد / شتاب مهر خلاصی بهیچ باب ندارد

طراوتی که لب لعل می پرست تو دارد / مبرهن است که این بوی گلاب ندارد

بکر بادهٔ وحدت بنوش از کف ساقی / که عارف از می باقی حجاب ندارد

برار ناله مطربا که یار رغبه از / خیال که چنگ و دف و رباب ندارد

شعر چو در نگنه ... چون فروشی

که گوهر سخن نقاش را در خوشاب ندارد

ن

در شرب می که در بر بود دعا و فا کرد / امشب به بزم رندان و شیشه را ابا کرد

بشکست عهد و پیمان با دیگران بر آمد / پیچید سر ز ما و با ما ره خطا کرد

ما را به تیر مژگان از پای در فکنده / کرد آنچه کرد از دل پیوسته او جا کرد

تا چند سازی ای دل با جور او مدارا / بکش چشم حق بین بنگر که او چها کرد

پروانه وار سوزد مرغ دلم در آتش / از بسکه آن جفاجو با ما ره جفا کرد

چون صید تیر خورده در خاک تیر غلطان / تا یار ناوک غم بر جانم آشنا کرد

نقاش ترک کن می غیر از شراب بینش

کاین خون دختر از بس فتنها بپا کرد

لینی

از هم و چشم ... مه روی لعل ... / گر وصل خویشتن کند ام او امیدوار

... آن لبم که بود رشک سلسبیل / مجنون آن رخم که دلم کرده بیقرار

خواهی اگر که جان بسپارند عاشقان

نقاش هم بدادن جان دارد انتظار

ن

نسیم گلشن احباب میرسد ز بهار / ملامت از چه دگر دوستان بفصل بهار

زمان عشرت و عیش نشاط مستی ... / بیار می که دگر نیست صبر و تاب و قرار

بیار می که ز دلهای کهنه زنگ برم / که همسر زر خالص شوم تمام عیار

بیار می که حریفان در انتظار بوند / که تا کنند از آن می ز چهره پاک غبار

بیا بساز مطرب خوش لهجه تا زراه وفا / ره فسانه زند با نوای بربط و تار

ز اشتیاق جمال نگار اندر در / مدام مانده مرا هر دو دیده چون مسمار

بیاد دیده نقاش در وصال رخش

بگردش است همی چشم دو ... پرگار

تمنای وصالت همه شب تا بسحر / ریزم از بحر صدف ای بت ... اکهر

زچه داغی که بسی ... پروانه صفت / ز تف آتش هجران تو می سوزم پر

دلی که در آتش هجران تو دل ... / دل سنگین تو را از دل من نیست خبر

سر بود ای توش عصمت و نام همه خلق — پاره شد پرده اسرار نهان سر تا سر
من کجا عشق تو اسیر و روان فاش کنم — کرده غماز مرا ای بت چین خون بصر
سزد ای راحت جان بعد همه رسوائی — کنیم بار دگر از طرف لطف نظر

خامه از کار فرو ماند و زبان از گفتار
تا که نقاش ز من کرد بیان این دفتر

ساقی امروز عید است و دگر فصل بهار — ترک می نتوان نمودن خیز و جام می بیار
مطربا چنگی بزن مجمر بسوز و عود ریز — تا که گیرم یار خود چون جان شیرین در کنار
یکطرف زلف نگار و یکطرف جام می است — این چنین عیشی که دیده زیر چرخ بیمدار
من نه آن باشم که ترک شاهد و ساغر کنم — مجلس بی دوست هرگز می نگیرد قرار
محتسب گو بدیده دلبر باده از لب میدهد — آری آری خیز جانا باده پی در پی بیار
من همان مستم که از چشم فرو ریزد شراب — بسکه خم خم باده بنوشم بیاد چشم یار
ساقیا مستی نما از جام عشرت تا که من — با تو یکدوری زنم زین باده های خوشگوار
من نه آن رندم که خوف از واعظ منبر کنم — رند در دشنام را بنهان چرا گویم آشکار
گندم از روز ازل این جامه تقوی ز تن — ملک هستی دادم و مستی نمودم اختیار
مرغ شبخون دیگران بیهوده گفتن تا بکی — مجلس عشاق را بر هم مزن زین قیل و قال

گرد شمع عارضش نقاش چون پروانه باش
گر برای سوختن ما را نباشد ننگ و عار

خلقم سرشته گر و عجین با می طهور — ساقی می بیار مگر باده صابه ور
کز هیچ اجتناب ندارم بعمر خویش — ای عارفان مجلس رندان با حضور
من ترک جام باده و وحدت نمیکنم — یک ذره تا بوقت ممات و کنار گور
باشد چکار زاهد را با شراب عشق — مات عشق و او شده مستغرق غرور
او گشته روشن از لف زهد و ریای خویش — ما از فراق شاهد مجلس ز دیده کور
امیر شهر زمانه و خلقش بریده به — نزدیک گشته عمر و زمان وصال دور

نقاش شو خموش که دنیا بسر رسید
گردید آشکار قیامت دمید صور

طاقت ربوده حسن تو از گلرخان شهر — از یک نظر به برده دل از دلبران شهر
دل در خیال روی تو از دست داده اند — شیخان خانقاه و دگر عاشقان شهر
عمری است کز فراق تو سرگشته گشته ام — رندان پاکدامن و میخوارگان شهر
گشته ز تحفه به بیابان عشق تو — مجنون صفت بهر طرف افتادگان شهر
مدهوش گشته اند ز جام وصال تو — صافی خوران مجلس و دردی کشان شهر

زان ناله چه از تو برد اشفته است　　از چنگ و ز چغانه و نی مطربان شهر

نقاش را نصیحت بیهوده تا بکی

فارغ نشسته کان غم و دانشان شهر

ساقی خیز کلید در میخانه بیار　　در میخانه گشا بهر مستانه بیار

مسکه انکار ندارم ز می خوردن می　　خیز ابدوست وکر باده حریفانه بیار

شکر لله نکنم توبه من از خوردن می　　باز اکنون کشور حسن ان می جانانه بیار

عاشقان را همه بر کرد جمالت یکسر　　بی پر و بال و جگر خسته چه پروانه بیار

همه مستند حریفان ز می ناب مرا　　زان می عشق به پیمانه و پیمانه بیار

کو نهی کردن و وز دادن می صبر چرا　　زان می صاف بی درد حریفانه بیار

تا توانی بر نقاش جگر خون جانا

دم بدم ساغر می زان لب فرزانه بیار

خون شد دلم از جفای اغیار　　وز درد فراق و دوری یار

تا چند در انتظار جانان　　بنشینم و رو کنم بدیوار

چشمم همه شب در انتظار است　　جانان بدر است همچه مسمار

بنما گذری به عاشقانت　　یک ساعتی ای بت ستمکار

کفر

کفر ار نبود توان گذارم　　بر گردن خویش طوق زنار

شامم ز وصال تو منور　　روزم ز غم تو شد شب تار

نقاش حزین را نباشد

از قید کمند زلفت انکار

ای لب لعل تو به ز چشمه کوثر　　وی رخ خوب تو به ز خسرو خاور

پرتو رویت چه افتاب منور　　که منور جهان و عالم دیگر

گیسوی مشکین تو چه نافه اذفر　　نکهت زلف تو به ز نکهت عنبر

زلف نکو گو که یک طبله عنبر　　روی نکو گو که یک مشعله مجمر

زلف سیاه تو همچه سنبل تر　　روی چه ماه تو همچه لاله احمر

طایر طبعم بمهر دیار که زد پر　　هیچ ندیدم بدلبری چه تو دلبر

ناوک مژگان خون فشان تو تا کی　　جای بدلهای عاشقان شده یکسر

تیغ دو ابروی تو چه تیغ سکندر　　نرگس جادوت مست باده خضر

بر در درگاه دوست کشته مصور

نقش تو نقاش در مدایح حیدر

همه شب از غمت ای دوست ز خوناب بصر　　دامنم موج زنان گشته پر از لولو تر

من گرفتار فراق تو گرفتار رقیب — چکنم با فلک سفله شعبده گر
بسکه دل در طلبت تاقسم ای مایهٔ جان — جان بلب آمد و دل خون شد و نایافت خبر
مشکن عهد و وفا را تو نگارا بخدا — که محال است نهم سر به تماشای دگر
چونکه دل داشت تمنای وصالت ایدوست — همه شب منتظر ناله مرغان سحر
زاهدا چند ملامت کنی از عاشقیم — رو تو سجاده فروشی کن و کن قطع نظر

هرکه در سلسله فقر چه نقاش فتاد
گر بود ناصر دین شاه نهد تاج بسر

رسید دوش بگوشم نوید وصل نگار — هزار شکر رسید دولت این چنینم یار
خیال عشق مرا میکشد بوادی عشق — که تا بسجده نهم سر بخاک کوی نگار
دلم فتاده چه صید اجل رسیده به بند — بدام گیسوی مشکین پرخم دلدار
فدای چشم تو ساقی بیار جام شراب — که بر مشام من آمده باره بوی بهار
خیال عشق جهان کرده طاق طاقتم — که دیگرم نبود هیچ صبر و هوش و قرار
خراب ساز تو ساقی ز می حریفان را — رسان به چرخ تو مطرب نوای بربط و تار

برای خاطر جانان تو مطربا از نو
بخوان ز دفتر نقاش یک غزل اشعار

زمان عشرت اندر قبا برخیز و جام آور — می احمر ز صهبای سپهر نیلی فام آور
بزن یک دوری اندر بزم جانا و زخمارم — حریف کهنه را از مستی اندر قید دام آور
بمطرب گو که از یاری برآور ناله نی را — برش تا می بنگ چنگ از اندر مقام آور
بشو چون شمع چشم مجلس از گل بهر صبوحی — بمژگان نگارا از پای نگار خوشخرام آور

بزن نقاش اندر بام گردون کوس رسوائم
برغم زاهدان شهر چشم از نام و ننگ آور

دوش گرفتن حور وش در آمدم از در — ساغر می در کفش چه ماه منور
ریخت به پیمانه حیات من و برد — همچه تجلی طور هوش من از سر
یکطرف افکنده گیسوان مسلسل — جانب دیگر فکنده زلف چه عنبر
شرح کجا میتوان ز نکهت زلفش — وصف کجا میرسد بنافه اذفر
صبر چرا از فراق روی چه ماهش — تاب کرا از نگاه خسرو خاور
عشق چرا نیست آنکه را که خرابست — صبر چرا نیست آنکه داده دل از بر
خیز ز جا ساقیا که صبر و قرارم — برده خیال طواف کعبه دیگر
آنکه یکی سجده پیش کعبه رویش — به ز طواف حریم خالق اکبر
هرکه چه نقاش گشت مست رخ یار — دست تولا زند بدامن حیدر

بخواب غفلت ایدل شو تو بیدار
که عالم رفت از دست یکبار

بخوابی تا بکی از جای برخیز | حرامست خواب بر مردان هشیار
نظر کن حال خود را ای خردمند | که عالم شد بچشمت تیره و تار
چه دهقان تخم هستی کرفت نی | بملک جاودانت میدهد بار
هر آنکس تخم خوبی کاشت آخر | ثمر برداشت از یک دانه صد بار
بیا ساقی شراب اندر قدح ریز | که عشق کل رخانم برده از کار
مرا شوریست اندر سر که کویم | بسان بلبلان در طرف کلزار
نوای بیخودی و عشق بازی | حدیث جام و شوق روی دلدار
که کشته هستیم با هستی جفت | مرا زین هستی بنود جوی عار
درین بزم جهان نقاش مجنون | چنان شد مست و بیهوش از کف یار
که تا صبح ابد از جام وحدت | خدا را کی شود این مست هشیار
شهان چون شاه از که جوید | که درین کشور شه دل برده از کار

ساقی بیار باده که شد موسم بهار
تا چند می بساغر و ما دل در انتظار

ساقی بجام ریز تو زان آب سلسبیل | آنچه که خرمی بخشد بروزگار
جانا بریز زان می گلگون بجام ما | تا وارهیم ز قید علایق درین دیار
من آن نیم که باده صافی نهان خورم | پنهان خوریم باده که رمزیست آشکار
هر کس شنید ناله بلبل بفصل کل | باید شکست توبه و می سازد اختیار
ما را دو دست آنکه نشینیم و سر کشیم | می از گلوی ساغر دلبر هزار بار

نقاش لب کشا و بزن جام یکمنی
کین عیش نیست در خور یاران روزه دار

باز دارم هوای یار بسر | میروم تا که کیرمش در بر
وقت جان کیرم از لب لعلش | جان فشانم بپای آن دلبر
کوی او قبله گاه طاعت من | که نباشد مرا مقام دگر
ساقیا نیست طاقتم دیگر | جام پر کن ز می بیار و بیبر
دارم امید آنکه کردانند | مستم از باده ساقی کوثر
میشوم از میان ز خود بیخود | که ندارم بجز او کسی رهبر

کشته نقاش زین جهان خراب
مست و بیهوش از کف حیدر

وشر از جفای چرخ و دگر از غم نگار — بودم بپیچ و تاب چه شخص گزیده مار

دل پای بند زلف خم اندر خمش شده — چون آهوی که بسته بزنجیر تاب دار

تنها نه من بدام کمندش فتاده ام — خلقی در این بلیه چه من مبتلا و زار

باد صبا اگر گذرت شد بکوی دوست — از من رسان سلام بدان سرو جویبار

این نکته گو زمن تو ایا پیک خوش خبر — بر یار مهربان که دلم کرده بیقرار

ترسم که بگذرد بمن این روزگار خوش — آسوده لحظه ننشینم ببزم یار

مرغ دلم ز آتش عشقت بسوختی — ای جو فا ستمگر و سنگدل نگار

گر بهر قتل من بکشی تیغ از میان — حاشا که دست از تو کشم تا نفس شمار

نقاش تا بحشر اگر ناله سر کنی

فریاد عاشقان نکند ناله پیش یار

زما گرفته زمام قرار آن بت عیار — ربوده هوش من از سر شمیم طره دلدار

ز نکهت سر زلفش معطر است مشام — مگر گرفته ده و صد هزار طبله عطار

من آن نیم که بگردن نیفکنم ز دل و جان — کمند حلقه زلفش چه رشته زنار

گرفته حسن تو اقلیم جان و کشور ملک جان — چنانکه طبل فرو کوفتند ...

ببر ز جامه تقوی برون زدن تیغ — که زهد و خرقه و سجاده ام نیاید کار

ز کف ربوده قرارم فراق دوری جانان — که کرده ام بدر از جان دو دیده چون مسمار

بیا که تا بمی این زهد خشک بفروشیم — که زاهدان نکنندم ملامت و آزار

هزار توبه نمودم که جام باده ننوشم — چه سازم آنکه رسیده مرا زمان بهار

قسم بخال جمالت که جای کرده در آذر

که دل ربوده ز نقاش حسن روی تو ای یار

بگرد شمع روی تو ما را چه شد گذر — پروانه وار سوختیم از شوق بال و پر

در وادی فراق چه مجنون جگر جگر — بنهاده ام ز عشق تو بر خاک تیره سر

دل در پی وصال تو هر شام و هر سحر — همچون گدای کوی خرابات در بدر

دوشینه شب چه خوش که تو را همچه جان بسحر — بلبل صفت چه غنچه گل داشتم ببر

بر گرد آن لبان روان بخش جانفزا — چون خضر گشتم از ره ظلمات راهبر

امشب مگر غنوده فلک گردش دگر — کافتاده ام بدام رقیبان بدسیر

نقاش خویش را به بهار غمت نگر

چون ماهی رسیده اجل گشته محتصر

ای دوست تا بچند بهجران تو اسیر — تا چند در کمند فراق تو دستگیر

از مدتی است مرغ دلم در کمند آن — گیسوی مشک فام دراز است بی گره

عمری است کز فراق تو سرگشته‌ام — مجنون صفت بوادی است ای یار ناز

عهد شباب رفت و برآمد خزان عمر — فرض است مرگ بهر جوانی که گشته پیر

نقشی خوش نگر که حرام است سلطنت

امروز بهر ناصر دین شاه بی امیر

ساقی بهار شد قدح و دوران ز جای خیز — مجمر بسوز و شمع برافروز و عود ریز

ساغر بیار و جام بکن پر شراب ناب — خلوت بیار و شعله افروز و گل بریز

مطرب بیا بیار چنگ و نای و ارغنون و تار — جامی بزن بیاد همان روز رستخیز

باد صبا تو نه کشی ز زلف یار شو — وز مشک نافه لبریز زلف یار بیز

این مجلسی که مجلس انس است و افتخار — اغیار را بگو که نماید ره گریز

با محتسب بگوی که در بزم عاشقان — مگذار پا که آتش عشق گشته تیز

حضرت تکلم النطق تو چون در و گوهر است

شکر ز شیر کسر شود ناده هد تمیز

ساقی گذشت فصل زمستان ز جای خیز — زان آب آتشین مروق بجام ریز

بنمای مست جرعه کشان را که تا شوند — مخمور و مست و سرخوش و میگون و شب‌خیز

رند شراب خواره اگر مست عشق شد — راه مجاز و باده وحدت ده تمیز

خم خم بیار باده که هنگام جام جنت — تا وارهم ز محنت فردای رستخیز

تا آهوان چشم تو نخجیر میکند — ما را دگر کجاست نگارا ره گریز

بنمای همتی دگر ای باد صبا برو — بر زلف یار یک طبق مشک ناب ریز

با محتسب بگوی ز نقشی این پیام — کی منع باده کشان کم نما ستیز

سر زد ز بوستان تماشا نسیم ناز

جانم ز کف بود به یغما نسیم ناز

مستند میکشان همه در باغ وصل دوست — من مست جام عشق شدم با نسیم ناز

ناید ز جام باده وحدت بهوش سر — تا بر مشام او نکند جا نسیم ناز

من خاک راه بشوم ای خواجه همتی — بر چشم من اگر بنهد پا نسیم ناز

بلبل نمود خانه بنیاد گل خراب — آورده بوی دوست بر ما نسیم ناز

مطرب زند ترانه و شاهد در انجمن — سازد بدین ترانه تماشا نسیم ناز

باغ و کنار انجمن و بزم عیش را — از بوی دوست کرده مصفا نسیم ناز

گل می طراود و دل بلبل ز خون خضاب — گلنار در چمن بنهاده مگر پا نسیم ناز

حشمت تو می بنوش که ما را اگر دهد

هر صبح و شام در چمن ما نسیم ناز

ای دل عندلیب از دست تو گریانم هنوز — روز و شب با دیده خونبار نالانم هنوز

همچه مجنون از فراق روی لیلای جهان — در بیابان فنا زار و پریشانم هنوز

گشته ام شیدای روی آن نگار سنگدل — سالها در ناله و فریاد و افغانم هنوز

گاه گریم گاه نالم گاه سوزم ز عشق یار — گاه جویم گاه پویم گاه حیرانم هنوز

همچه یعقوب حزین در گوشه بیت الحزن — بهر همچون یوسفی سر در گریبانم هنوز

از برای کعبه مقصود و طوف کوی یار — سالها همخوابه خار مغیلانم هنوز

عهد بستم در ازل با زلف مشکین فام تو — حالیا من بر سر آن عهد و پیمانم هنوز

تا کشیدم جرعه زان لعل میگون تو من — در میان عشق بازان مست و مستانم هنوز

گرد شمع عارضت پروانه وار از هر طرف

همچه حشمت سوخته بی بال و بی جانم هنوز

...ی خرابات سحر ناله جانسوز — آمد ز بر دوست بر رندان دل افروز

خوش شد هنگام می و باده پرستی — برخیز و میم آر از آن ساغر دلدوز

با روی تو دیدم نظری شام سیاهم — گردید ز دیدار جمال تو بتا روز

...دار ز رخ پرده چه گل از چمن حسن — سطح چمن از تاب رخ خویش برافروز

در کشور جان هر چه زدم پای پیادم — مانند تو دلبر ده ز خوبان همه امروز

منصور صفت بر سر دارم چه نمایند — سازیم حدیث غم هجران تو مرموز

حشمت چه خوانند که گشته بار ملامت

از دست جفای فلک و بخت سیه روز

...شب هست ای شتر با عاشقان بنمای ناز — بر گرد شمع روی خود عشاق را پروانه ساز

آتش برافروز و بسوز از تاب عشق دل ما را / تا کمترم سازند طعن این زاهدان شیوه باز

ما عاشقان پابست غم از تمام بهجت تا یکی / مطرب برار از سوز دل امروز آه از جواز

ما خرقه تقوی برون کردیم از تن در جهان / خواندم از پس این وان مشهور در عشق مجاز

حشمت چو از عشق بتان سازد مدام از دل فغان

بلبل صفت از شوق جان با گل رخان راز و نیاز

ساقیا جام جم لبالب ساز / مطربا پیش گیر راه حجاز

من چه پروانه ام بگرد رخت / که کند همچه شمع سوز و گداز

دلم افتاده در تلاطم آن / حلقه زلف مشک فام دراز

چه علامت که گشته ام بدرت / همچه محمود پای بند ایاز

نازم آن تن که کرده مسطور / همه شب در درون جامه ناز

گفت حشمت که خوش کلامی گفت / سعدی آن کهنه بلبل شیراز

عاشقان کشتگان معشوقند

بر نیاید ز کشتگان آواز

برده از من پریوشی طناز / جان شیرین بصد کرشمه ناز

همه شب با خیال طلعت وی / میکنم تا بکوی او پرواز

هم جان خوانشیر و میگویم / با هزاران سرود و ناله و راز

همچه بلبل که داشت وقت سحر / با گل از سوز جگر آواز

ل که شد پای بند زلف نشر / نیست حاجت دگر به عجز و نیاز

اگر همچو ... ایم وادی عشق / هم جان نیست از نشیب و فراز

دل بدادیم در ره جانان

همچه حشمت شد از طرق مجاز

نگار من بکشد گر ز رخ نقاب امروز / یقین که تیره شود قرص آفتاب امروز

ز کفر زلف برآید گر آفتاب رخش / رود ز خجلت او ماه در سحاب امروز

ز رخ اگر بکشد پرده تا رخش بینند / زبان نگاه برد از شیخ و شاب امروز

رهای خبر تو ساقی برغم مدعیان / به بزم عیش بچشان ساغر شراب امروز

که از جفای رقیبان و گردش چرخ / دلم چه بید معلق در اضطراب امروز

حدیث عشق من و طلعت جمال نگار / نمیکند به قلم هیچ کس حساب امروز

بخاک میکده بنهاد هر که سر حشمت

بباید از می روز ساز دهقاب امروز

خوش میخرامد از بر من با هزار ناز / در طرف باغ و انجمن آن یار جانگداز

ساقی بیا که موسم عشرت و عاشقی / باید خوریم باده بیا بانگ دف و حجاز

مخمور وار باده بیار بتان زنیم / جبر در میان باده کش نیم سر فراز

باز آی تا چه سر بر پای ان جان نثار / در خاکپای حضرت تو جان کنم نیاز

من که فلان ز قید کمند تو کشم / در بند دیگری روم ای یار دلنواز

هر جا که رو میکنم آتش دکامکار / غیر از تو نیست هیچکسم یار و چاره ساز

از جور گردش فلک و ظلم دیده باز / بر کهنه غم فتاده یکی رشته دراز

ساقی بیا که تا در مصحف نه صف / با یاد روی شاه و وصف ذکر کنیم باز

مینه ره خوش است در این عرصه خشت

با دلبر حقیقی نه باش بد محب ز

بجام آینه ساقی می مروق ریز / که برده دل ز من ان ترک شوخ انگیز

نمی که برده دل از ما بیک نظر بارا / ندانم از چه سبب میکند ز ما پرهیز

بنازم آن صنمی را که تیغ ابرو شر / بقصد خون من آورده رو بعزم ستیز

دلم فتاده چه آهوی خسته در دام / که دیگرم نبود زان کمند راه گریز

لبی که هر چه طراوت از او است آب حیات / بکار شکر شیر شر توان دهند تمیز

حدیث هجر من و جور چهارت رقیب / مثل چه داری فردا و عرصه رستخیز

چمن بسته دو زلف تو هر لحظه پریشانم و بس / در غم هجران تو گریانم و بس

همه شب از غم دیدار تو در خلوت عشق / از جگر همنفس مرغ سحر خوانم و بس

بی تو بلند ار که از عشق تو خاموش شوم / مبتلای غم و پابسته هجرانم و بس

با خیال رخ زیبای تو هر شام و سحر / آشنای تو مجنون بیابانم و بس

منکه دور از بر تو یک نفسی نتوانم / با اجل بین که چه سان دست و گریبانم و بس

چاره [illegible] که صبر و شکیبائی را / کاندرین بحر تفکر شده حیرانم و بس

انچه حسرت که دل آورد بخوبان منهم

محو حیران تو ای سرو خرامانم و بس

نگار عشق دیده خونبار ما و بس / لیلای دهر ان بت دلدار ما و بس

مجنون صفت بکوچه و بازار عشق تو نیست / تا هست غم حالت رفتار ما و بس

برگرد هر دیار پی جستجوی یار / سودای عشق و گردش پرگار ما و بس

از بهر دانه در خم از زلف تابدار / پابسته مرغ قلب گرفتار ما و بس

در اشتیاق ان رخ زیبات روز و شب / بر در دیده همه بیمار ما و بس

خواهی اگر حقیقت عشق بنگری / پیدا است رنگ عشق ز دیدار ما و بس

عاشق در [illegible] جانان در خوشاب / فاش نده است گلگون [illegible] ما و بس

سوخت مرغ دلم از آتش هجران تو بسر
گشت وقت سحرش دادگرای دوست نفس

ای دل از دوری جانان دگر افغان مپسند | ناله کم ساز که بگذشت تماشای هوس
کاروانهای مگر از شهر وفامی هستند | زانکه بر گوش مرا میرسد آواز جرس
ما بزنجیر سر زلف بتان گردیدیم | بلبل است ز پی دانه گرفتار قفس
دلبرا رنگین ازبر لعلت وکرم | گر بر قند محال است رود باز مگس
راحت جان من آن قصه شیرین تو شد | که نخواهد دلم او دل بهد باز بس

در جهان عاشق دیوانه چه حشمت نبود
که دهد دل بمی وش بدو ساقی به ترسر

ای دل حکایت شب هجران ز یار پرس | احوال ما شکسته دلان زان نگار پرس
بی صبر و بیقراری و بی تابی مرا | از نکهت کمند سر زلف یار پرس
آهوی وحشت نامه گر پای بند شد | زان حلقه‌های خم بخم رعشه وار پرس
شرح جدائی من و شبهای هجر را | از این سپهر هرزه گرد کجمدار پرس
راز درون سینه دل داده گان را | باد صبا همنشین که شد بی قرار پرس
زان تیغ ابروان خطا هر ار باک | احوال تیر خوردن سغند یار پرس

حشمت

حشمت تو زان نگار پریروی فتنه جوی
حال دل شکسته ما بیقرار پرس

متحیر شده‌ام بدوست بدیدار تو بسر | بال و پر ریخت مرا مرغ دل از تاب هوس
گرچه در قرب تو ما را نبود دست رسی | لیک کو چاره که ره سوی تو نایافته کس
بال و پر سوخت چنان مرغ دلم از تف عشق | که دگر می نکشد تا دم خورشید نفس
از پی دانه خال لب تو طوطی دل | در خم زلف تو گردید گرفتار قفس
همرهان جمله برفتند و من از قافله دور | باز بر گوش من آید همه شب بانگ جرس
جام در دست و صبوحی و بسر خرقه مرا | وز پی صورت معشوق برایم پرترس
من همانم که خورم باده گلگون همه شب | کی مرا خوف بود از کس و وز جور عسس
سالها شد که ز عشق تو مرا وصل نشد | آخر ای یار شکر لب تو بفریاد برس

هر که شد حشمت تو غافل و دیوانه تبا
به طهارت سحفا وی تو را باز دبس

میداد هاتف سحری مژده این سروش / برعارفان مجلس و رندان باده نوش

مسگفت با زبان فصیح این سرشته خو / حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

ساقی بیا که فصل بهار است و وقت گل / باید خوریم باده بدستور می فروش

در طرف باغ و انجمن ز آواز بلبلان / دیگر نمانده بر من دلداده چشم و هوش

می آید انچنان ز چمن ناله هزار / کز من ببرده طاقت و آرام و صبر و هوش

ای دل حدیث عشق کجا میرود ز یاد / تا میتوان بوصلت جانان ز جان بکوش

آسوده از طپش نشود جسم لاغرت

مانند دیگ غم که بود دایما بجوش

جانا برخ نقاب دگر اینقدر مپوش / از ما متاب دیده و با دیگران مجوش

بار اگر اشتیاق تو از حد رفته اند / شیخان پاک دامن و رندان درد نوش

هر شب مرا ز سوز غم و اشتیاق من / چون بانگ رعد بر فلک نیلگون خروش

جانا ز سوز عشق تو در سینه ام درد / چون دیگ سر نهاده بر آتش بدن ز جوش

صاحب پیاله ایم که ما گشته ایم / مست از خمار عشق تو در کوی می فروش

در کعبه و کنشت ز فیض ... / مبدا که هاتف سحر این قصه را ز در شر

ناهر خشین بجهان عمر حسرت / در وصل یار از دل و جان رفت و بخشر

جانا لبت از ظلم به شقیقه کان خونبشر

دیگر لبت از محو اغیار کفر کیشتر

حالی من نیک شسته نظر کن در گشته ام   مستغرق بحار غم و مهر قلب ریش شر

تیر جفای با چه کش نیم نشسته است   بر جای خانکه کار کر آمد چه زهر نیش شر

ساقی پیاله خانه سپاهش خراب   زان رطل عشق نیک قدح باده آتش شر

شاید که از خمار می عشق در کنیم   سودای خود پرستی و دیوانگی خویش شر

از طعنه و ملامت یاران چه اندیشین   بنشسته بر من از غم عالم هزار نیش شر

بس بس خشمت این غزل و گریه سر نما

کان شوخ را ندیده کسی غیر دلبر شر

منور کرده عالم را فروزان شمع رخسارش   هزاران جان و تن پروانه شد از بهر دیدارش

زبس سرگشته گردیده گرد خال هندو شیر   ز رفتن باز مانده عاقبت چون خار بر کارش

خرامان گر کند روزی گذر در جشنه الماوی   نهال قامت طوبی خجل گردد ز رفتارش

خدارا رحمی ای خواجه غلام درگه خود را   دگر منمای ز راه جفا و ظلم آزارش

اگر خواهی جهان بینی وفا و عشق عاشق را   نظر بنمای بر سیل سرشک چشم خونبارش

بهجران وصال تو چه مجنون گشته سرگردان   نیاید از چه رو رحمت بحال زار افکارش

بدین بت پرستان کشت حشمت از ازل جانا

همی گنجد که نمانده اسیر طوق زنار شر

شرح حال خویشتن گفتیم در شر   با نگار می پرست مست فروش شر

کی ز ما شیفته کان بس بیخبر   کم تقبول از اهل شهر گوش شر

خبر از جا شستن انگشت غم وحدت بیار   ریز اندر جام و لایعقل بنوش شر

با حریفان در مقام نیکسری   تا توانی حفاظ از جان بکوش شر

بر قد رعنای مخمل بشر خویش شر   خبر از جا و برندش سرخ پوش شر

دل بدیدار جمالت روز و شب   میزند جوش دیگ رو یمن لبه جوش شر

حشمت عاشق بیت حشمت را دگر

کز ذوق هجران تو گردد خموش شر

لب نمی پرست می نوش شر   تا چند به بگران هم آغوش شر

هرگشته پیراکی هی از دست   کز خاطر تو شدم فراموش شر

ماییم که بر در تو عمری   گشتیم غلام حلقه بر گوش شر

هجران تو ای بت شکرلب   بنشانده مرا ز غصه خاموش شر

از آتش دوری تو امهی   آمد به مثال دیگ در جوش شر

بمطرب و می بیا و بنشین — در مجلس عیش جز به عشرت

کز دیدن تو بداد حشمت

از دست قرار و طاقت و هوش

معنبر گیسوان فکنده بر دوش — که بخت عاشقان گشته سیه پوش

بدیدار جمالش خیل عشاق — ز صهبای ازل گشته مدهوش

بود عمری که از غمهای هجران — دلم آمد ز غم چون دیگ در جوش

بیا ای باغ ای سرو و صنوبر — از این عشق حقیقت گیر سرپوش

ز جام جان عشقم تمامت — که تا یار خود کردم هم آغوش

بزن مطرب نوای بربط و چنگ — بدین آواز کن زهره را گوش

که دیگر صبر و طاقت نیست ما را — ز لبس از یار دیده مان برود هوش

نوای عشق من با نای و نی — رسان بر گوش آن یار قصب پوش

هر آنکس پا نهاد اندر ره عشق

به چشمان ازل گردید خواموش

ز دست جور تو جانا نمیشوم خلاص — مکن ز خنده لبان ارزه وفا تو قصاص

اگر به خنجر آن چشم کنی پر خون — از آن مترس که خونم کنند از تو قصاص

برو خرشه چه سر از مغاک بردارم — به جستجوی تو باشم من ارزه اخلاص

حساب خون من از حضرت تو کس نکشد — کسی نکرده ز کبر خونبهای رصاص

بهای خیز تو ساقی شراب ناب بیار — که زنده میکند او مرده را ز راه خواص

برآر مطرب خوشخوان صدای چنگ و رباب — که زهره در فلک هفتمین شود رقاص

بکن تو ترک سخن را در این غزل حشمت

نمای خدمت استاد ارزه اخلاص

از غم هجران تو گشتم گرفتار مرض
کشته ام در وادی عشق تو بکار مرض

دیده ام بهر تماشای وصالت روز و شب   گشته چون مسمار مستغرق بدر بار مرض
ساربان را خواه که محمل بندد بر شتر   گو نباشد غافل بود از چشم خونبار مرض
ای طبیب دردمندان بر سرم بگذار گذر   نیستم جز سوز هجران تو چار مرض
من گرفتار غم و پابسته هجران تو   از چه نبود بر رقیبان هیچ آثار مرض
هم چنان نبود گرم سازی هلاک عشق خویش   هر که خواهد عشق باید دید دیدار مرض
میکشد خوشتر مرا بسمل صفت در خون خفت   بالکم از مردن کجا گردم اگر بار مرض
پرده بردار و هلاک خویشتن بنما مرا   زانکه عاجز آمدم از دست رفتار مرض

روز و شب شد حسرت را در دل این گفتگو
تا به بر بسته بر چشمان من خار مرض

ای حریفان تا بکی در کوی غم جای مریض   تا بچند اندر منای هجرها وای مریض
در کمند عشق بهر خال خوبان تا بکی   همچو آهوی خطا در قید غم پای مریض
وادی هجران بان بان کشته از روز ازل   همچه موسای کلیم الله سینای مریض
در جهان هرگز طبیب سنگدل پیدا نشد   بسکه بد بی رحم دل یک ذره جویای مریض

دامن

درست گر باشد طبیب درد عاشق میکند   خویشتن را در جهان با خلق سودای مریض
پرده بردار از جمال خویش گر هجران تو   میرود هر لحظه تا افلاک غوغای مریض

گرچه حسرت هست عاشق محو دیدار نگار
لیک معشوق است هم مخمور و شیدای مریض

کشیده کلش حسن تو رخت در چمن خطا   نشسته غنچه لعل لبت در انجمن خطا
تو ای صنوبر باغ سعادت و چمن حسن   که کس ندیده چنین قد و حسن یاسمن خطا
لب شهری نمودی اسیر مرغ دلم را   ز بهر دانه خالی که رسته در دمن خطا
تو شاهباز فراز و نشیب لاله رخانی   چه احتیاج مرا با نهم در آن دکن خطا
به عاشقان حقیقت تو قبله گاه مرادی   که برده قبله تو دل ز قبله یمن خطا
کنون که شیوه عاشق کشی بدست تو آمد   بکش بهر چه توانی مرا بدان شکن خطا

فتاده ره خطا گر تو حسرت را
نباشد از طلبش آنکه همچه تو من خطا

شاها وجود تو از الم روزگار حفظ — سازد ز هر بلیه تو را کردگار حفظ
دارم امید کز کرم داورگر شوی — اندر جوار شه پیمبر خدا ز حفظ
از گردش زمانه و وز چرخ حیله دار — باشی تو در پناه شه کامکار حفظ
ساقی بیار باده وحدت که تا شوم — در پای خم و رطل می خوشگوار حفظ
خوشتر مرا کجاست که در این خزان عمر — گردم ز نوبهار گلستان یار حفظ
گو بیم جان کجاست در این ورطه مخوف — اکنون شده به حصن شه ذوالفقار حفظ

از جور حادثات چه باکت حشمتا
کاخر شوی ز بوس و کنار نگار حفظ

خدا وجود تو را سازد از بلا محفوظ — ز هر بلیه نماید تو را خدا محفوظ
ز قید گردش بیداد چرخ و طعن رقیب — شوی به بخت سلطان لافتی محفوظا

زکوه

زکوه گرچه فزونتر بود کنارت لیک — شوی ز رحمت حق در صف جزا محفوظ
به پند ناصح شهرم چه حاجت ای ساقی — که میدهی می بیدرد با صفا محفوظ
من آشکار خورم می نه همچو زاهد شهر — که رطل می کند اندر لباس ردا محفوظ
بشیخ شهر تو گو خواجه از ره همت — ز خرقه کنی ز چه پیغام آشنا محفوظ

به خانقاه منه پای حشمتا زنهار
روی به میکده و گردی از جفا محفوظ

هر شب اندر آتش عشقت گدازانم چو شمع — خویش را پروانه سان از شوق سوزانم چو شمع
تا تو رخ از پرده بنمائی من از شوق رخت — جان و جسم خویشتن را از جان فروزانم چو شمع
دایم از هجران دیدار تو ای آرام جان — هر دم از حسرت سرشک از دیده بارانم چو شمع
تا خیال صورتت در ملک هستی نقش بست — عالم هستی نگر سوزان و حیرانم چو شمع
گرچه بی پایان بود وادی عشق گلرخان — من ببوی وصلش شده تازانم چو شمع
تا منور شمع رخسارت شب افروز تو شد — بهره بدار از سر ز جان هر لحظه سوزانم چو شمع

حشمت هست که از روز ازل جانباز بود
منهم ای یاران به سلک عشقبازانم چو شمع

تا هست در ممالک جان حسن تو مطاع — خورشید را کم است ز طلعت شعاع

من نایبست حلقه زلفش چه گشته‌ام | از من رسان بدلبر من ای صبا رقاع
ساقی بیار می که رندان عارفان | دارند زاهدان سیه‌دل سر نزاع
مطرب برار بانگ نی و عود و چنگ و دف | تا در سماع زهره شود این نوا سماع

حشمت عطای ناصر دین شه بهتر است
از وی که خواجه حافظ و از عهد شه شجاع

بعزم دیدن بستان مرا رسیده دماغ | که با نگار پری‌رخ کنم تفرج باغ
غنیمت است دمی با نگار بنشستن | که دیگرم نبود این چنین زمان فراغ
دلم ربوده آن آفتاب طلعت شد | که روز روشن شعاع است روی او چو چراغ
در از پرده بتا تا که گر شود روشن | چنین شبی که بود تیره‌تر ز شهپر زاغ
بیا ساقی گل‌چهره جام ما تا معین | که تا ز شعشعه جام تر کنیم دماغ
من آن نیم که نباشم چو دیگران دگر | مرید پیر مغان و حریف جام ایاغ

ز جرم ما بحب حشمت تو در گذر جانا
بدان کسی که فرستاد بر رسول بلاغ

ز دیدار تو شد طاقت و صبرم از کف | گشت عمرم به سودای وصال تو تلف
سر شب تا سحر سوی توام دست دعاست | نرسد از چه بتا تیر اجابت بهدف
من خواهان توام دست ز دل میدارم | نه چه دیگر حیوانی که بدارند علف
خاک راه بنگر در گذرت هر طرفی | ایستاده‌اند بدیدار تو صف اندر صف
ای بت مرحمتی سرو خرامان بکجاست | جانب دلشده کن لطف از راه شرف
ناخلف زاده پسر بر پدرش ظلم کند | بر پدر ظلم کجا میکند اولاد خلف

شعر حشمت چه بود شهره اقلیم جهان
همچو سفته دری کو شد از بحر صدف

گر ز حشمت هوای مطرب شراب صاف | گنجد اگر بگنبد گردون زنیم لاف

گر ساغر سپهر تهی گردد از شراب
ما را کجا می‌دهد این باده تا کف

ما در وصال یار ز کف جان نهاده‌ایم
پیمان عاشقان نکند هیچ اختلاف

زان شوخ فتنه جوی که بنما گشود چشم
در خون ما عجب کند این روز اعتراف

ساقی بیار باده وحدت که بهتر است
از عشرت عروسی عیش شب زفاف

حشمت اگر ز باده گلگون شدی خراب
بنمای رو بکشور جانان پی طواف

خدا جزا شر دهد آنکه افکند تعویق
به کار ما که نشینیم با رفیق شفیق

برای دیدن دیدار دوستان ای دل
مگر که بار سعادت بما دهد توفیق

روا است آنکه کنم بنده گی قدر نگار
که لطف دوست بر دوست است بحر عمیق

شمیم روضه رضوان مرتب راحت جان
هزار مرتبه این نکته کرده‌ام تحقیق

می طهور بده ساقیا که کشتی خم
چه دیگران بنمایم به شط باده غریق

صفای کوی خرابات و خاک میکده را
کسی بغیر مصدق نمیکند تصدیق

برای خوردن جام شراب در همه عمر
رسیده است حدیثی مرا ز پیر طریق

که در طریق سعادت بکوشم از دل و جان
دهم دوباره مگر بشد جان براه رفیق

شنیده از لب ساقی می پرست مرا است
حیات باز پسین نشه اب همچه عقیق

به قعر غم بنماند گر رقیب با نم
هزار مرتبه کردم از آن میان تحقیق

بکوش از دل و جان حشمتا بدادن جان
که جان خوش است نمودن فدای یار شفیق

هرکه با ساقی کند سودای عشق
میشود مست از می صهبای عشق

هرکه مستانه در اندر پای خم
میشود دیوانه و شیدای عشق

در بحار عشق هرکس زد قدم
عاقبت شد غرق در دریای عشق

هرکه در کوی بتان آورد روی
همچه موسی شد سوی سینای عشق

آنکه یکسان شد بخاک کوی یار
عاقبت خواهد شدن رسوای عشق

ساختم رسوا دل دیوانه را
همچه مجنون بر سر سودای عشق

من که دادم دین و دل در راه دوست
نی مرا اندر جهان پروای عشق

عاشقم بر لطف و بر قهرش چنان
که ندارم باک از غمهای عشق

بگذرای باد صبا از کوی نجد
گو حدیثی با من از لیلای عشق

حشمتا گر ترک سر در راه دوست
سوختی آخر تو اندر پای عشق

بوی بهشت میوزد از بوستان عشق
خوش تازه میکند دل پژمردگان عشق

فارغ نشسته گان که ملامت گر آمدید | آیید و بنگرید دمی داستان عشق
عشاق همچو بلبل بیدل ز هجر دوست | دایم کشند از دل خونین فغان عشق
منصور وار بر سر دار فنا کنند | ثبت فراق نامهٔ هجران بیان عشق
ساقی بیا که مدت هجران بسر رسید | صبح وصال گشت میخواره گان عشق
هرکس وصال یار بسر دارد عاقبت | گردد ز بعد دوری و غم همعنان عشق

بر وی حشمت بنهادند عارفان
اندر خمار عشق و رطل گران عشق

ساقی بیا که بر سرم افتاده شور عشق | تا طی کنیم با تو مگر راه دور عشق
گر من هزار سال شوم پای گیر غم | بیرون نمیرود ز سر من غرور عشق
تاریک گرچه از غم جانان نشسته‌ام | روشن بود دو دیده‌ام از تاب نور عشق
مطرب چه صوت هست بزن ناله حجاز | کامد ز کوی عشق بگوشم سرود عشق
از من پیام ده تو سلیمان حسن را | بنگر که عاشقان تو گشته مور عشق
بگشا جمال خویش که از اشتیاق تو | خاموش نشینم ز شور و نشور عشق

حشمت به بند لب که ز هجران عشق یار
صبح قیامت آمده و هنگام صور عشق

خوش میدمد ز گلشن احباب بوی عشق | آورده بوی حشمت نسیم ز کوی عشق
میخواره گان خمار ز صهبای جنون راز | مرمست جام وحدت و راح و سبوی عشق
هم من از نشیب و فراز فراق نیست | تا گشته‌ام اسیر ره جستجوی عشق
در خانقاه زاهد و در کنج دیر پیر | فکری نمیکنند بجز گفتگوی عشق
هرکس نهاد در خم گیسوی یار سر | در از مروت خورد آرزوی عشق
جانا بیا که صبر و شکیبم نماند | از دوری فراق تو و آرزوی عشق
خوش دارم آنکه می نشوم فارغ از غمت | تا خویش را اسیر نمایم بموی عشق
بگسل زمام غم و گر از پای من بیا | تا جان کنم نثار بدیدار روی عشق

جانا بدلبری بگشا دیده و نگر
بر حشمت که بسته خود گرده خوی عشق

من نه آنم که دهم دل پی سودای فراق | تا نگارست مرا یار چه پروای فراق
من همان رند خراباتی صافی نوشم | که خورم باده گلرنگ ز مینای فراق
جان بسودای وصال رخ جانان بازم | گرچه بازست بروی همه درهای فراق
کورها آنکه ز هجر رخ جانان گرید | من نه آنم که نهم سر به تماشای فراق
خوشتر آنست که خاک در جانان گردم | نی چه یاران کرد در کنف پای فراق

کوش بر سوی تو ما در سر بازار نغمه — عاشق است ار چنین شده سودای فراق

دل با چنگ و نی مطرب خوش الحان دارم — خاطرم تنگ که دهم گوش با آوای فراق

گوش من شب همه شب در پی چنگ است و رباب — نه چه یاران مجازی پی غوغای فراق

حشمتا گرچه در این بادیه جان می‌بازی

لیک آسوده دل آئی ز جفاهای فراق

به بند هجر تو جانا شدم اسیر فراق — شدم به دام فراق تو دستگیر فراق

چو آهوئی که فتد در کمند صیاد شیر — فرن چنان به هم جا به پیش تیر فراق

بیا که سوخت فراق تو خرمن عمرم — چرا که نیست غمی در جهان نظیر فراق

اگرچه برد غم روزگار پا یا نم — ولی چه چشم ... شدم باز پا بگیر فراق

به روی بستر دیبا حرام باشد خواب — نهاد هر که سر اندر سر سریر فراق

اگرچه بخت مرا تیره شد چو گیسوی یار — خوش است دیدن آن طلعت منیر فراق

بغیر عاشق بیچاره ستم دیده — کسی نمیشود آگاه از ضمیر فراق

من جوان شده‌ام پیر از غم هجران — ز آتشی فتد اندر دل جهان پیر فراق

به فرقم جانان خویش حشمت

ز فلک زر شدم امروز مرد برق

شده امروز میان من و دلدار فراق — آه تا چند نهم دیده به دیدار فراق

به چه دیدار تو شب تا سحر ای راحت جان — حلقه چشم ترم بین شده مسمار فراق

جسم کاهیده ما را نبود تاب و توان — دلبرا تاب کجا دارد تن من از بار فراق

برو از یار حدیث غم ما ای پیک سحر — بسکه بگریست ز غم دیده خونبار فراق

من که اندر طلب دیدن لیلا گشتم — همچه مجنون سوی این بادیه معمار فراق

باکم از پیری و مردن نبود در ره عشق — من که جان می‌دهم از شوق به دیدار فراق

گشته در وادی هجران تو حشمت همه شب

به دیدار رخت همسر بگار فراق

ساقی بیا که جامه جان گشته چاک چاک — از یار آتشین رخ و از آه سوزناک

ساقی بیار جام وحدت که در تخت — تا بگذرم ز مسند افلاک و روح پاک

ما رند باده نوش و خرابات جای ماست — گر مستیم ز پا فکنند کو هوار باک

ای دل بقا و [illegible] بکند پیش قدر تو — سر بر سر سر زنان و یا بنجاک

زاهد مگو که خوردن می ننگ باشدم — گر من ز باده ننگ برم میشوم هلاک

ما را از آن شراب کی توبه تا که هست — از دختر زر نه و از چوب پاک تاک

زاهد ز شراب هم کجا بی‌خبر شوی … تا نشنوی تو بانگ نی و مقام راک

حشمت کنون رسید خوش مروی لیک
بردی حدیث جام ور هست هران باک

ای کعبهٔ وفا بر هست هران باک … بنهاده اند سر به تمنای تو بخاک
پیراهن صبوری خوبان روزگار … بر تن ز اشتیاق فراق تو چاک چاک
در آتش فراق تو جانا بسوختم … چندان که میکشم ز جگر آه سوزناک
ای کاروان بگو که این ره چه منزلست … کاید مرا بگوش همی بانگ خوفناک
پایان ندارد از چه سبب وادی فراق … کز بس قدم زدیم رسیدیم بر هلاک
مستند عارفان همه از باده ازل … وز شور جانکه از حجاز و نوای راک
ما را ز خوردن می وحدت بروزگار … نبود جوی ز محتسب و شیخ شهر باک
ما نیستیم زاهد خودبین ز میکشی … هر صبح خون دختر رز را ز چوب تاک

حشمت هر آنکه دل بجهان بست عاقبت
سوزد ز تاب آتش غم در مغاک

بده ساقیا راح یاقوت رنگ … بزن مطربا نوای مضمار و چنگ
که از زهد هرگز ندیدم فتوح … زنم چند بیهوده بر شیشه سنگ

مرا ناصحا پند بیهوده چند … که بر باد دادم همه نام و ننگ
فکندم سپر پیش جنگت جدا … که هر بامدادم ز نو طبل جنگ
من افکنده ام خرقه زهد را … که در وصل دلبر زنم نای و چنگ
چه عشق آمدم عقل بر باد شد … ز چشم ربود عشق دل بی درنگ
ندانم چرا ای بت شوخ خوی … که آتش زدی بر تمام فرنگ
کند گر که ظلم این فراخ آسمان … به بخت من آفاق گردیده تنگ

ره عشق را طی نما حشمت
که تا در دو عالم نگردی ورنگ

ساقی بیا و باده بیاور تو پیدرنگ … کامد بهار و لاله چیان گشت رنگ رنگ
صحن چمن هوای می ناب میکند … باید خوریم باده که گردید گلرنگ
حاشا که وقت گل بنمائیم ترک می … باشد که کلوخی صنمی آوریم چنگ
اینجاست جای امن دگر موسم نشاط … باید بباده برد ز دلهای کهنه زنگ
ساقی تو مست باده و من مست اوئی … ما زین میانه هیچ نداریم با تو جنگ
زاهد بکن تو خرقه و سالوس از تنش … کز فضل خویش رفته دوست تو نام و ننگ
زاهد به پیش پاکی تن همچه شبنمی … در خلوت نهفته بمانند بنگ

تسبیح و خرقه تو نیرزد به نیم جو　　ای زاهد زمانه ای شیخ شوخ و شنگ

من ذکر کنم عبادت و گر مخورم شراب　　شو این نهان کشم بجهان جام لعل رنگ

ساقی بیار باده که حالی در این بساط　　کامد ز قیل و قال علایق دلم به تنگ

تا راه عشق طی بنمودیم شد شم　　در حلقه کمند بتان همچو پالهنگ

جانا مگر که باده خورد حشمت شکار

کاین شعر اوست بلبل بستان نه فرنگ

گذشت شام فراق و رسید صبح وصال　　بیار ساقی گل‌چهره رطل مالامال

بیار می که چه پروانه سوخت مرغ دلم　　بشمع طلعت دلبر ز شوق دل پر و بال

بیا ببانگ چنگ بده می که پیر باده فروش　　بگرکشی خرابانیان رسد الحال

هزار شکر که بازم برغم مدعیان　　ز پرده شاهد گل‌چهره برفروخت جمال

مجمز برین گل بحافظ پرده دران　　کجاست بهتر ازین دم مرا ز فال مجال

نوای کوی خرابات و خاک میکده به　　ز کنج مدرسه به وز حدیث قال و مقال

برید ساعد خیاط روزگار ازل

به قد ناصر دین حشمت قبای جلال

ست جمال تو ام ای بت رعنا خصال　　محو وصال تو ام ای قمر بی مثال

چند بگردون مرا کشته از زلف چو نشتر　　می نهی و میکشی ای بت شیرین مقال

بسکه بخاک رهت سر بنهادم ز جان　　گشت ز رسم سمند پیکر من پایمال

من که براه تو جان بازم و سود الکم　　خواه شوی خرم و خواه بگیری ملال

باد صبا از چمن نکهت گل آورد　　تا که بخاک رهت بشکند شرح کلال

گنج خدا داده را طلعت زیبای تو است　　حسن تو ام در جهان هست مرا جاه و مال

نطق تو حشمت بود شهره بازار عشق　　از نظر بو العلی وز کرم ذو الجلال

زخدا که ناامید نیم بلکه روکنم که شود دلیل — بهر آنکه منکرم بود بتر از شکسته ذلیل

نکنم چرا بسوی حق رخ نیلگون خورش را — زنم از کجاک بوته چرا بر کردگار رحیم جلیل

تو همان شهی که اوزی که زکینه بر فروخته — ز وجود حضرت تو شده همه گلستان براهیم خلیل

بجهان ایج تو هر آنکه لب بگشود دانم آنکه چشیده — زکف تو باعلی قدحی که در اوست آب سلسبیل

سوی حشمت شها نگر فتاده محو محتظ

نگرش کنی تو بچشم پر ره روی زکرم دلبر

ای که ز طلعت رخت ماه تمام منفعل — وی که ز سرو قامتت قامت سرو ناز خجل

گر بچمن درآید او قامت سرو معتدل — سر بنهد ز خجلتش سرو و صنوبری به گل

من که حدیث عشق تو فاش بکس نگفتمی — از چه نهان شده مرا آرزوی رخت بدل

دل ز بد وصال تو بوسه طلب کند بسی — زان لب لعل دلکشت رحم بود دمی بحل

ای که نصیحتم کنی گر بگلرخان مرو — چاره عشق چون کنم برده ظلم مرا خجل

قافله خیال من گم شده در بحار غم — نیست کسی بغیر تو تا بشود مرا عدل

باد صبا پیام ما گو برقیب بد سیر — چند میانه من و دلبر من شوی مخل

زاهد خرقه پوش را خوابه زمن پیام ده — کان سر پر ز سجود را سوز بر آتش زبر

همچه توحشمت کسی ساکن میکده نشد — آنکه زرفت همچه تو در ره دست شد فضل

باز آمد بر سرم شوق نگار سنگدل

میروم تا دست آرم زلف یار سنگدل

عاشقی را کی رسد طاقت که اندر کوی یار — لحظه آسوده گردد در دیار سنگدل

بود امیدم که تا چینم گلی زان بوستان — نغمه سازم چون هزاران در بهار سنگدل

کی شود وقتی که نوشم باده در گلزار یار — میرسد وقتی شوم مست از خمار سنگدل

کلک نقاش ازل چون زد جمالت را رقم — جان مشتاقان بروش شد بهر یار سنگدل

آفرین خشت که از کلکش عالم همه — پر زیاقوت و گهر بهر نثار سنگدل

تا بکی ریزی شکر ازین خبستان سخن

گوهر معنی برافشان در کنار سنگدل

نهاده یار بگردن ز زلف خویش کمندم | بسان آهوی وحشی نموده پای به بندم
بدان لبان شکربار و حقهٔ نمکینش | بصد هزار شعف بنده آرزومندم
بسی قدم به بیابان نیستی زده‌ام | که خاک ره شده و پایمال سمندم
کجا ز قید کمند تو سر به پیچانم | اگر جدا بنمایند بند بند از بندم
به بست عهد در اول وفا نکرد در آخر | بعهد خویش همان یار سست پیوندم
هزار عهد نمودی و باز بشکستی | خلاف من که بدان عهد خویش پابندم
اگرچه پیر فلک کرد ترک ما را | ولی بمنزله باب خویش فرزندم
هزار تیر زدی بر دلم ز راه محبت | در این معامله بسرای نگار خرسندم
خمار عشق چنان برده دل ز من شیخا | که زاهدان همه دیوانه وار خوانندم
مرا بباده وحدت خراب کن جانا | که خون دختر رز را بهیچ نپسندم
بسوخت آتش عشق آنچنان تن و جانم | که هیچ وجه ببازار عشق نخرندم
ندیده یوسف مصری چنین زندانی | که من بچاه زنخدان یار دربندم
بدام عشق تو حشمت نهاد پا و بگفت | مرا ن بت شیرین نگار دلبندم

در این سراچه بستان سرای مینی دون
بطبع دلکش شیرین کلمات مانندم

سحر بخواب بدلبر خطاب میکردم — ز سوز هجر دلش را کباب میکردم
ز چشم نرگس مستش ز ناله کلکم — بلای رهزن دلها خراب میکردم
نثار گیسوی آن لعبت فرنگی خوی — عبیر و عنبر و مشک و گلاب میکردم
ترا بدیدم و وز شوق بسر دویدم از پی — که در هلاکت جان بس شتاب میکردم
بگرد چشمه نوشت چه خضر طالب نی — همیشه خواهش یک قطره آب میکردم
اگرچه رفت مرا یار همچو خواب بهجر — ز چشم خویش بپایش پر آب میکردم
شب فراق تو وحشت مکن یلدا را — بروزگار وصالت حساب میکردم
خیال نقش رخت آنچنان بدل بستم — که دیده بر رخ خوبت نقاب میکردم
شب فراق تو بهر وصال دیدن تو — خیال ناله چنگ و رباب میکردم
فراق روی تو بس سوخت طاقت جانم — به بخت خویش خطاب و عتاب میکردم
که ای فتاده ز جانان وصال خواهی باش — امید خویش گران کامیاب میکردم
ز دیده گرچه فرو ریخت اشک خونینم — دل از شوق آن خون خضاب میکردم
ز بسکه ریخت سرشک از غمت ز دیده تر — ز خون دیده جهان پر شراب میکردم
ز جام وحدت اگر [illegible] — کنار ز خمر ز احتساب میکردم
برای خاطر جانان ز گفته حشمت — گهر ز بحر صدف انتخاب میکردم

گرفته جذبه عشق آنچنان گریبانم
که در خیال رخ یار خویش حیرانم

بتجربه عشق جانان گشت طایر عقلم — که همچه نوح در این ورطه گشت طوفانم
جان بهوای رخ یار برده غم ز دلم — که تا به صبح قیامت ز شوق گریانم
براه کعبه جانان قدم زدم هر چند — بغیر وادی حرمان نبود پایانم
خیال عشق جانان برد طاقت صبرم — که ریخت خون غم از دیده تا بدامانم
بخوابگاه غم آید اگرچه بیمارم — ولی کجاست بجز تیر عشق درمانم
کشد به خنجر مژگان گرم چه باک بود — که تیر غمزه او منتیست بر جانم
مریض عشق بتان بودم ز راه وفا — به نیم جرعه می که یار درمانم

بکنج میکده پیر مغان حشمت
زدیم باده که من هم حریف مستانم

ز هجر روی تو ای سرو ناز حیرانم — بسان بلبل شوریده دل در افغانم
ز ضرب تیغ دو ابروی نازکت بنگر — بسان طایر در خون طپیده غلطانم
بسیر گلشن گل چشم و دلبرا امروز — بمثل یوسف مصری اسیر زندانم
تو در حجاب و من از پی وصال رخت — بسان ابر بهار از دو دیده گریانم

من از فراق تو جان داده‌ام و میدانم — فتاده آتش عشقت بسر در جانم
زهجر روی تو ظلم و کینه یاران — به بخت خویشتن امروز دست و دامانم
بکنج خلوت محنت در آتش عشقت — چه شاهباز معنا مقام بر بامم
سرشک دیده بسی ریختم بدامن چو بشر — زآب دیده چه کشتی نوح طوفانم

کشش چه سایر بار الم و دیده بر چشمت
که از نه‌بدن رویت چه بیدل زارم

همیشه سر بگریبان بیکسی دارم — جفای چرخ فلک بجان خریدارم
جهان ز دست جفای فلک ملول شدن — که از بهار جوانی خویش بیزارم
ز دست جور رقیبان و گوشه گیران — چا بهبین که چنان از دو دیده خونبارم
بوادی غم اکیان بسی قدم زده‌ام — بجستجوی تو دائم لب ان برکارم
بیا و عاشق بیچاره را دمی دریاب — که غیر تو نبود هیچکس پرستارم
زهجر روی تو ای شوخ چشم سنگین دل — شریک محنت و غم در زمانه بسیارم
زدر کهت منماه رو دلبر امارا — که در سرای تو چندان امیدها دارم
بگرد شمع رخت سوختم چه پروانه — هزار شکر ازین سوختن بود کارم
به بحر عشق تو حشمت غریق شد لیکن — زغرق گشتن این بحر کی بود عارم

زفعل

زفعل خویشتن ای خواجه گرچه ناشادم
هزار رحمت حق بر روان استادم

زقید مهر همه جهان وار هاند جان مرا — که من به بخت خود امروز تازه دامادم
بمکتب ارچه نخواندیم درس عشق ولی — زلطف مرحمتش داد نطق بیدادم
زکنج مصطبه راه گریز بگرفتم — بر آستان ارادت سراز وفا دادم
زقسمت ازلی و ز نوید لم یزلی — بجام باده گلگون نمود ارشادم
زیمن همت استاد و فیض صحبت او — از این علایق هستی برست بنیادم
غلامی در جانان شد از ما که دمی — بکنج میکده یک لحظه پای بنهادم
اگرچه خانه صبرم فلک ربود ولیک — خراب بودم و ز لطف کرد آبادم
فروخت خواجه بیکجو بهشت و روضه رضوان — خلاف من که من او را به هیچ بس دادم
هزار رحمت حق بر روان سعدی باد — که اینحدیث از و میرسد کنون یادم
بروز هجر اگر وعده وصالم شد — امید وصل کجا کو کن که ناشادم
کنون بخاطر شیرین دل از جهان شستم — به تیشه تیشه بیداد خود چه فرهادم
دگرچه پیر خرابات از ره احسان — نمود در طلب جام باده امدادم
برای خاطر حشمت زبانگ چنگ و رباب — چه بلبل سحری در فغان و فریادم

ایکه هر شام و سحر با غم تو دمسازم
بر فلک میرسد از سوزش غم آوازم

تا مرا کوی تو شد مسکن و ماوا حاشا — که بجز کوی تو من سوی دگر پردازم
همه دانند حریفان که بشمع رخ تو — همچه پروانه بود شام و سحر پروازم
سر عشق تو بر خلق بپوشیدم من — اشک خونین من دلشده شد غمازم
ناخدا بهر خدا دست نگهدار دمی — تا در این ورطه مگر کشتی غم اندازم
من که اینگونه گرفتار فراق تو شدم — چون شود آخر من آنکه بود آغازم

حشمت ورد تو شد شام و سحر کاندر عشق
من عاشق شده بی سر و پا ممتازم

بنه بر لبم تیغ که تا جان را فدا سازم — کنم سودای عشق امروز و با فردا نپردازم
برافروز آتش عشق و شرر بر جان و تن افکن — که تا در آتش این شر را بسان شمع بگدازم
بجامم ریز جانا می از آن لعل روانبخشت — که شاید از خماری می کنی با دوست دمسازم
کنون از لطف ساقی و در طریق مطرب و مستان — در این دیر خرابات مغان با یار همرازم
نمودم ترک سر اندر دل بجانان جز دو دل دادم — براه دوست گر جان داده‌ام اکنون سرافرازم
تو ساقی جام پی در پی بجامم ریز از آن می — که اکنون با می و مطرب در این مجلس هم آوازم

بجام ساقی

بجام ساقی کوثر چه حشمت از ازل گیر
خرابم تا صف محشر ببین انجام و آغازم

ما همه باده پرستان به سودای توئیم — بر در خانه دل بهر تماشای توئیم
ما که از درد غم عشق تو آسوده نه‌ایم — همچه مرغ سحری همدم غوغای توئیم
عاشقانیم و برانیم که هر لحظه ز جان — خاک راه قدم آن قد رعنای توئیم
دل بسی گریه کند از غم دوری لیکن — نفسی شد که فرو رفته دریای توئیم
نکند رو عمر دمی گر قدمی باز شود — ایکه چون سلسله هم در قدم پای توئیم
با می و مطرب و همه اکنون رچه کار — سالها رفته که مست از خم صهبای توئیم
در گلستان جهان با چمنم حاجت نیست — ما غزلخوان همان نرگس شهلای توئیم
سرو را گو که زیبا گر بد را نه چه شود — ایکه ما عاشق آن قامت زیبای توئیم
وصل جانان مطلبم گر مددی میداری — چه توان کرد که ما عاشق و شیدای توئیم
حلقه بنده گیسو دادم و مجنون گشتم — چکنم آنکه در این مهلکه رسوای توئیم

ناخدا حشمت اگر غرق تولای تو شد
خوشدل است که هم ساحل دریای توئیم

سالها در طلب لعل به سودای توئیم — همچه مجنون همه سرگشته و جویای توئیم

ما نه آنیم که در دادن جان رخ تابیم　　هم چنان نیست که اندر کنف پای تو ایم

حاجب قبله پرستی نبود در همه عمر　　ما همه باده کشان مست ز صهبای تو ایم

چکند زاهد شهر عیب که ما باده کشان　　بهر غوغای تو در شهر تو رسوای تو ایم

ز آتش عشق تو خاموش نباشیم دمی　　چو که در عشق همه غرق تولای تو ایم

گونه بنشستن و خاموش شدن از غم تو　　نبود حسن خوش تست اینکه هم آوای تو ایم

همچو صنعان نکشد غم ز رسن یکسره　　همگی در خم آن زلف چلیپای تو ایم

باک جان نیست که از عشق تو منصور صفت　　بر سر دار رفیم بهر تماشای تو ایم

حشمتا مه زلف نه که در ایام مطلع صبح
ما همه گریه کنان در غم عظمای تو ایم

چرا نمود ز آزاد خواجه امروزم　　سیه نموده از آن چیت بخت فیروزم

هلاک باشوم و می نگویم اندر زلف　　نهان نموده رخ آن شمع مجلس افروزم

محب باده گل رخ که رفت موسم عیش　　بر غم مدعیان ده شراب جان سوزم

بمستی از نکنم طوف کعبه جانان　　کجاست چاره بجز آنکه سازم و سوزم

نشسته تا به پر اندر دل رسیده مرا　　ز ناب غمزه آن شوخ تیر دلدوزم

صبا بگو به ملامت کنان مجلس ما　　که جز مدرس عشق از که پند آموزم

مدام مقصد حشمت بود که آن دلبر
سیه نموده چه کفر ز زلف خود روزم

اگر چه از در دلدار همه شب در جوشم　　همچو مخت زده کآن از غم دل خاموشم

ز آتش عشق تو بر دل نبود صبر و قرار　　زانکه در ورطه هجر تو بجان میکوشم

گر من آزاد شوم از غم جانان چه شود　　مه رخی سرو قدی حلقه کند در گوشم

نشدم هیچ دمی معتقد طاعت خویش　　گاه گاهی چه شد پیمانه زمی می نوشم

گر زند تیر ز مژگان همه شب دل من　　ناوک غمزه او من بجان نفروشم

گر یکی جرعه کشم زان لب میگون تو من　　تا به صبح ابد از خوردن می مدهوشم

بین که حشمت ز چه از روز ازل حیرانست
قبض تو کی بنهد بار که از دوشم

نخورده باده و از جام عشق مدهوشم　　ز دست داده دل و دین بیار به فروشم

نه بسته بود ارادت دلم بدر که جانان　　که داد هاتف غیبم ندای مژده بگوشم

بکنج خرابات متفق نشستم　　که رطل می ز کف بر نهاده اند بدوشم

ز خویش بیخبرم آنچنان که بار گران زهر　　بجای باده دهد بیخف ظ می نوشم

تمام چه پند معلق در اضطراب و حاشر　　ولی ز آتش عشقش چه دیگ در جوشم

زفرقت رخ جانان بکنج خلوت حشمت — چه بخت غمزده کاز فغان و ناله خموشم

وصال یار و غزلهای دلکش حشمت
خدا گواست که هر یک بعالمی نفروشم

چو ساغر همیشه که من جانانه عشقم — شرابم ده دو پیمانه که من مستانه عشقم

قلندروار حیرانم ز عشق یار نالانم — چه بین گردیده گریانم که من دیوانه عشقم

برو زاهد بکنج خلوت و مستی ده بهتر آور — که من در کنج میخانه چنان همخانه عشقم

الا زاهد خوشست با تو و آن جاه و مناهی — مرا خوشتر سر پای خم که من رندانه عشقم

بدستی زلف یار و دستی دیگر باده چنین — چنین مستانه میگردم که من مستانه عشقم

من از روز ازل این جامه تقوی ز بر کندم — که تا صبح ابد گویم چنین فرزانه عشقم

منم حشمت که از عشقت شدم مجنون و دیوانه
گهی در کعبه یار و گهی بتخانه عشقم

ای شوخ بلا نه از ... دین و دل از دستم — تا دل بخم زلف دیوانه صفت بستم

از باده گلفامت یک جرعه می گلگون — نوشیدم و وز قید غمهای جهان رستم

از حسن جمال تو وز نوش زلال تو — وز جام وصال تو تا باده زده مستم

در دایره خوبان هر چند نگر دیدم — یاری چه تو در خوبی ای یار ندیدستم

تایک

تا یک نظری دیدم از روی نکوی تو — پیوند امید از غیر از دوست بریدستم

از عشق تو بر دوشم باریست گران اما — اجری است مرا اینجا کاین بار کشیدستم

تو عهد و وفا کردی در روز ازل با ما — من نیز بدان عهدم پیمان تو نشکستم

تا دل بشکنج آن زلفین سیه دادم — این رشته جان یارا در عشق تو بنشستم

در سوز و گداز آمد چون شمع جمال تو — هر لحظه تن و جانم تا روت بدیدستم

هر چند بر افروزی آتش بدل و جانم — میسوزم و میسازم ای یار که تا هستم

صیاد اجل تا که حشمت بکمند غم
چون صید اجل گشته از دام رهیدستم

بسکه آشفته آن زلف چلیپا هستم — دام ملکه ار من رشته جان بگسستم

از کمند گران پای بدر بنهادم — دل در این خم بخم زلف سیه پیوستم

گر چه من هستم میخانه جانان بودم — لیک از شعشعه جام تو دایم مستم

ساقی پرده از این راز نهان در دار — که من از قید غم و محنت عالم رستم

بی راز دل خود دوش بخلوت کرده دوست — خانه ز اغیار تهی کردم و تنگ بنشستم

تمنای وصال رخ او همچه سپند — همه شب تا بسحر از تف هجران جستم

سالها هست که حشمت زده اندر ره دوست — گشته ام های بزنجیر و دل از جان شستم

اگر از جان غلامی شه قنبر نمیکردم
دماغی تر ز جام باده کوثر نمیکردم

اگر عشق جمال او مرا برسر نبودی … چه ابراهیم جا اندر دل آذر نمیکردم
اگر دل پای بند از جان بکوی او نگشتی … خیال کعبه کوی بتان دیگر نمیکردم
اگر روی نگار خویشتن را می نمی دیدم … خیال می که تا صفحه محشر نمیکردم
امید وصل جانان گر زکس نشنیدمی هرگز … از آن شوخ دلارا این سخن باور نمیکردم
اگر راز شب هجران بجانان می نگفتم هرگز … کلام خویشتن را ثبت هر دفتر نمیکردم
اگر سر در کمند زلف مشکینش نمیدادم … ز تیر غمزه مژگان او جان در نمیکردم
اگر آن خرقه سالوسی زاهد نمیدیدم … خدا داند قبول ملت کافر نمیکردم
اگر مجنون نمیگشتم ز هجران رخ لیلا … خیال هر دیار و شهر و هر کشور نمیکردم
اگر بر گرد شمع روی او ما را نبود مسکن … چه پروا از تن و جان را ز جان بی پر نمیکردم

چه حشمت گر نمی بردم به لعل جان فزایش پی
خیال چشمه آب بقا دیگر نمیکردم

منم که در همه عمر جان نثار توام … برای دیدن روی تو بیقرار توام
بکشتنم بنه بلایم بکشته تیغ جفایم … که من فتاده از زلف تابدار توام

چه طایری که بخون میطپد بمن شیدا … هلاک ناوک مژگان آبدار توام
بکش بکلش حسن این نقاب ظلمانی … نظر نما که بکوی تو خاکسار توام
ز درد هجر خیالم که در طریق وصال … هنوز از غم ایام داغدار توام
مرانم از در خود کاین طریق غربت نیست … که هر چه جان بدهم باز شرمسار توام
که مسکینم از بخت خویشتن که جدا … چنین ز دست قضای فلک فکار توام
بتر تیم قدمی نه ز بعد مردن من … که من شهید ستمدیده از دیار توام
بناودار از در عاشقان که من همه شب … باشتیاق تو هر دم در انتظار توام
مرا بمکتب رندی باده خوار چه کار … که من خراب باده این دلی برد بار توام

نموده خامه حشمت رقم بدفتر گیتی
که من ز هجر تو هر لحظه اشکبار توام

منی گرفتار غم و کشته هجران توام … چاره نیست در این هجر که حیران توام
چه بلبلی ز فراق غم هجران وصال … همه شب تا بسحر مست و غزلخوان توام
باز قربان توکه اینگونه شوی خنده زنان … من شهید ستمم کاین همه گریان توام
چند ایم بدرت رانیم از در که خود … سخنی نیست که من بنده فرمان توام
نازنینا به گلستان وفا نه قدمی … قد برافراز که من دلشده قربان توام

بس است فتوی دستار بود رندان را | اذن ده بر من دیوانه که در جان توام
حاجتی نیست که در آتش هجرم سوزی | ایکه در بادیه عشق تو سوزان توام
زیر شرخان کرم ده بمن ای شاه جهان | که من تازه سفر آمده مهمان توام

بر حشمت تو بکش ناوک مژگان جانا
من وحشی شده چون صید بیابان توام

دوش از شوق رخت ساکن میخانه شدم | وز پی باده گیت عاقل و فرزانه شدم
توبه کردم که دگر همدم رندان نشوم | توبه بشکستم و اندر سر پیمانه شدم
چه سحر بود بت شر که از همت شکست | جانب کوی خرابات ز میخانه شدم
نه بهر هیچ نشان دیده کیستی که چنین | همدم جام می و شاهد مستانه شدم
ساکن حرم باده وحدت دادند | تا که پابسته آن دلبر جانانه شدم
برده از رخ بگشای ایلچی خوبان و ببین | همچه مجنون به بیابان تو دیوانه شدم
تا حریفان بدرت یکدل یکجان گشتند | من بیچاره دل خسته چه بیگانه شدم
حاجت سوختن از عشق نباشد ما را | چون بدان روی چو شمع دلشده پروانه شدم

ده که چون حشمت زرین قلم از نعمت شاه
ساکن پای خم و شارع میخانه شدم

گذشت عهد شباب در آرزوی تو باشم | بمرگ دل بنهادم که خاک کوی تو باشم
زمن مپوش رخ ای لیلی زمانه که من | مدام همسر مجنون بجستجوی تو باشم
بخاک کهن تو ام گر نشد محال وصول | خوش است اگر اسیر کمند موی تو باشم
به صبح روز قیامت سر از لحد چه برآرم | ز خلق دیده بپوشم بگفتگوی تو باشم
ز بنده بگی من ابخواجه گر تو راست ملال | خدا گواست که من معتکف بسوی تو باشم
مرا بپیاله کوثر چه حاجت است را | که من بخورده می ناب مست لعل تو باشم

برو روان حقیقت که همچه حشمت بیدل
هزار مرتبه کشتم اسیر کوی تو باشم

دلم گرفته بجائی که شب راه گریزم | سرم فتاده به بندی که جان خویش بریزم
شدم حریف خراباتیان که هیچ نباشد | ز جام وحدت عین الحیوة پرهیزم
بیار ساقی گلچهره باده بیدرد | از آن منی که گذشت فتنه انگیزم
بیار باده برغم رقیب بدطینت | که من زده ام نوای کلف انگیزم
ببانگ چنگ نوای حجاز گو مطرب | که همچه آتش سودای عاشقان تیزم
درآ به بزم حریفان تا که برده زما | قرار و طاقتم آن لعل شکرآمیزم
نشسته فارغ از غم چه سود میداری | بکشتن قصد هلاکم خدنگ خون ریزم

اگرکه خون مرا یار ریزد از غم خود
محال آنکه من از بام عشق بگریزم

به آفتاب جمالت به شب تا قیامت
که من به صبح قیامت بجستجوی تو خیزم

منم که بستهٔ موی بت سمرقندم
کجا توان که روم سوی یار تبریزم

نگارتم نفسی حشمتا بدفتر عشق
که من ز بحر صدف در سفته میریزم

ساقیا خیز که باز آمده آن یار قدیم
تا کند زنده به یک دم این عظم رمیم

خبر و می آر که تا مست به سینای صفا
پای آرم قدمی همسر موسای کلیم

خویش را غرق تولای حریفان سازم
تا نخوانند مرا باده کشان زاهد نعیم

ساقیا باده نهان خوردن من باک کجا
گو مرا طعنه اعدا رخدایت الیم

نام را عمر بود در ره جهان باید گفت
لعنة الله علی الکاذب و شیطان رجیم

مست جام ازلم ساز که تا در مستی
برزنم دست بدامان تولای کریم

گرچه در بحر تفکر شده ام غرق ولی
وردمن هست شب و روز بر حمن و رحیم

حشمتا شکر نما کز قلم خویشتنت
لطف استاد ازل کرده با فاق نعیم

از وفا خدمت استاد نما تا ازکرم
سازدت مستی بگه که فقر مقیم

از

هوس همچو نسر و زلف تو پریشان بودم
وز پریشانی خود بی سر و سامان بودم

همچه پروانه که شمعش بکند پر و بال
من بدان روی چو پروانه بیجان بودم

گرچه بنشسته ام از ذکر تو خاموش ولیک
حکم آنکه به دیدار تو حیران بودم

بجمال تو بگل گشت گلستان گویا
همه شب اهم نظر خار مغیلان بودم

بنگر دامنم از سیل سرشکم گلگون
بسکه از هجر رخ رنگین تو گریان بودم

همچه بلبل که با وصاف گل آسوده نخفت
من غزلخوان تو ای سرو خرامان بودم

سعدی الشهره اقلیم جهان خوش سکلف
که بذکرش همه شب مدح و ثنا خوان بودم

به تولای تو در آتش محنت چه خلیل
گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم

آنچه حشمت که بسودای رخت حیران شد
منهم ابد وقت با هنگ تو نالان بودم

ای خوش آن روز که دل در خم زلفت دادم
وانداز آن حلقه زلفین دوتا افتادم

تا مرا دیده بدان روی فتاد از سر شوق
طاقت و صبر و قرار و دل و دین بنهادم

بتمنای وصال تو من اندر همه عمر
بی سودای تو رسوا شدم آزادم

نام اعشق تو شد ای بت شیرین بر سر
دل ازاین دایره در دام دگر ننهادم

غم ایام اگر رخنه بجان کرد ولی
لذت عشق تو برد این همه غم از یادم

نازم آن حسن که دل برده ز شیرین جهان / خسرو بخت خودم لیک ز جان فرهادم

تا تو بر آن رخ نیکو ز نقاب افکندی / تیشهٔ عشق تو کند از دل و جان بنیادم

بسکه بود حسرت زلفین تو ما را بر دل / گره از کار فرو بستهٔ خود نگشادم

همچه چشمت همه شب خاک درت بوسیدم

مینشوی لیک که از قید جهان آزادم

خواجه کرم ز غم دهر گرفتاری طلبم / وز پی رشتهٔ دل طرفه نگاری طلبم

از پی بردن جان و ز پی رهزن دل / زنبد امروز مرا چشم خماری طلبم

در پی یغمای دل خویش و حریفان چمن / گلبنی سرو قدی لاله عذاری طلبم

ساغر می ز کف ساقی دلداده خود / نگرفتم که چنین فصل بهاری طلبم

حسرت همت شوان تاخته این وادی عشق / بخت را همت آن نیست سواری طلبم

بهره بردار رخ دست بریوزهٔ عشق / روز و شب از پی دل کنج و کناری طلبم

منکه منصور صفت شور اناالحق دارم / عجب است و من نیست که داری طلبم

گرچه در عمر خود از چرخ ندیدم روزی / بهتر آنست ز غم کنج مزاری طلبم

از چه چشمت نخورد باده وصلت زاهد

ناسخ حکم تو ام ور که شعاری طلبم

مدام از آتش هجران چه دیگ در جوشم / چه بخت خوش به هجران عشق خواموشم

می طهور ز هر شیشه که از طریق سعادت / خمار جام می از دست پیر باده فروشم

قرین به خضر شدم و ششدر ره ظلمات / که داد از کرم و لطف جام می نوشم

سگ کنان خرابات و حق پیر مغان / که بار جرم بلیچو ز نظار از دوشم

هزار شکر ره و در بنده که پیر مغان / کشد ز طاعت مقبول حلقه بر گوشم

مرا به باده چه حاجت که رطل صوفی ساز / نموده چنین دگران تا بحشر مدهوشم

نشسته کعبه که آن کاروان مددی / که من ز بهر طوافش بجهد میکوشم

بروی خار مغیلان دویدم چه شرافت / که آرزوی حرم کعبه طاقت از هوشم

ز طعنهای رقیبان چه شمتای یاران

همیشه مضطرب اما چه دیگ در جوشم

اثر لطف یار مرا بخت شد به کام / ساقی بیار باده که گلرنگ لعل فام

جانا بپای شو که قیامت قیام کرد / تا خم شود ز قامت تو سرو باد قیام

بر یاد چشم مست تو هر لحظه می زنم / از رطل پر باده کشان ساغر مدام

مجنون صفت بکوچه و بازار عشق تو / آشفتگان زدند دل از قید ننگ نام

جانا تو در حجاب و دل داده گان تو / دارند در خرابه پیر مغان مقام

از رخ برادوچه و بنگاه دیگرم　　در پیش بر خیلی پاکه کشان شاه احترام

حشمت تو را به دولت شه ناصر آمده
بر گردن از کمند وی آمد مرا زمام

نگارا گرچه در بندت اسیرم　　به همت چون امیران دستگیرم
جوان بودیم و هجران وصالت　　بدام هجر آخر کرد پیرم
خیال دیگرانم نیست بر سر　　بجز عشق تو باشد در ضمیرم
بمژگان غمم از پا در آور　　که از این عمر بیهوده اسیرم
بیاد امروز ما را شانه همت　　پی سودای یار ناگزیرم
بیا ساقی شراب عشق در ده　　که از صهبای تو منت پذیرم

نگارا در حشمت روز و شب شد
که کس در عشقبازی بی نظیرم

بغیر حضرت ایدوست داد خواه ندارم　　بغیر در که تو در جهان پناه ندارم
ز بنده جرم و ز تو عفو از طریق عنایت　　چرا که جز تو در این ورطه خیر خواه ندارم
تمام کشتی به بادبان در این گرداب　　فتاده است ولیکن امید گاه ندارم
امیدوار بدرگاه کس نگشتم و دانم　　که در زمانه کسی چون تو نیک خواه ندارم

امید

امید من همه ایدوست لطف و رحمت توست　　گنا روم چو گران بار و جز توشه ندارم
مرا بکوی تو ایدوست گشت نامن جان　　که من بجز سر کوی تو جایگاه ندارم
منم که با تیغ تو کشتم ولیک خورسندم　　چرا که جز سر کوی تو قتلگاه ندارم
غلامی در تو آمد کلید گنج سعادت　　کنون که جز در تو ایدوست قبله گاه ندارم
نظر نمودن عاشق خوش است بر رخ دوست　　که جز گل رخ خوب است جلوه گاه ندارم

بیا که مجلس حشمت پر از صراحی و جام است
مطاع بهتر از این کو بخانقاه ندارم

تا چند صبر در غم جانان توان کنم　　تا چند راز عشق تو را من نهان کنم
از گردش زمانه وز جور دیده بان　　در حیرتم که رو بکدام آستان کنم
باز آی تا که جان و تن خویش را ز جان　　برگرد شمع روی تو پروانه سان کنم
خنجر بقصد کشتنم ای سنگدل بکش　　من خویش را بکوی تو در خون طپان کنم
مجنون صفت بکوه و بیابان قدم زدم　　تا جان فدای خاک ره گلرخان کنم
ای خواجه روشنست که من بر سرای تو　　خود را بجای سگ همه شب پاسبان کنم
من از فراق روی تو هر شام و هر سحر　　شرح حکایت شب هجران بیان کنم
حسن تو و حدیث شب هجر خویش را　　مشهور در زمانه به کلک زبان کنم

حشمت صفت سر از خم زلف تو پا کشم
تا جان خویش را به رهت ارمغان کنم

ساقی اگر ز دست تو می آرزو کنم — راح حقیقت آر که خواهم وضو کنم
بنمای مست باده عشقم که با نگار — موسی صفت بکوی صفا گفتگو کنم
ساقی بیار باده عشقم که فرصتی است — تا جام عشق خویش زمی تا گلو کنم
زانی که زاهدان بکشیدند ساقیا — در ده مرا که ساغر تن را سبو کنم
عمری است آنکه همدم دلدار گشته ام — زاهد نیم که در طلبش جستجو کنم
چون عصفری که در کف شهباز شد اسیر — خود را اسیر حلقه آن ماه رو کنم
آن لب که می طراوت از او آب سلسبیل — چون تشنه لب گذارم و هر لحظه بو کنم
حشمت تو نقش ها بلوح جگر بکش — هر کار سخت را چه خوش آید نکو کنم

ما را که نیست طاقت دیدار روی او
بهتر که ثبت دفتر خود وصف او کنم

برار پرده که ز انجام کار و ز آغازم — بغیر شمع جمال تو نیست پروازم
ملامت از چه کنند مرا که شب همه شب — چه بلبل سحری با فغان و آوازم
مگو بمن که چرا سر عشق من شد فاش — شراب صافی عشقش نمود غمازم

درآ به مجلس و شمع بزم رندان شو — که تا بکوی ارادت علم برافرازم
اگرچه مرده در این خاکدانم اما یار — ز لعل عیسوی خویش کرده اعجازم
مرا بباده ز لالش شرابا جان کن — که تا کنی به جهانیان عشق همرازم
بزار ناله مطربا که از غم یار — به چرخ میرسد از شور عشق آوازم
مرا ز یار قدیم است مطربا مددی — که در میان حریفان چنین سرافرازم

هزار سال به حشمت اسیر حلقه تو
میان عاشق و معشوق بنده ممتازم

عاقبم طاق شد از دست جفای ایام — حیف کردیده بهیچ اسیلم عمر تمام
خواهی از غم ایام خلاصم سازی — خیز و یک ساغر می آر و مرا ریز به کام
گر نباشد می و معشوقه نگارا ای بت چین — عاشق و رند که شود پخته یکی آدم خام
سالها هست که جور فلکم بر سر است — آنکه آغاز بود پس چه کنم با انجام
روم از در شاه دوست گرم خون ریزی — زانکه من در سر سودای تو گشتم بدنام
پرده بردار که دیوانه دیدار توام — تا جمال تو ببینند همه خاص و عام

بنگر ای دوست به حشمت که ز هجران رخت
روز روشن شده اندر نظرش تیره به شام

چندان حدیث عشق تو اظهار میکنم / خوناب دل ز دیده گهربار میکنم

من خویش را بگوشه سودای وصل تو / مجنون شعار شهره بازار میکنم

عمریست کز فراق تو بر جان خویشتن / ظلم و جفای چرخ چه هموار میکنم

برگردن از کمند دو زلف دوتای تو / منعم چه حاجتست که زنار میکنم

بازار عشق و شورش حسن تو منتشر / من نقد جان براه تو ایثار میکنم

از شور اشتیاق تو ای شوخ دلفریب / اعمی نشسته روی بدیوار میکنم

حشمت نظر نما که بدربار وصل دوست

چشم رضای خویش چه مسمار میکنم

مانه آنیم که از یار جدائی بکنیم / گوش بر گفته هر بیهده و یاوه بکنیم

زاهد از ما که بمیخانه در آییم دمی / تا درین سلسله خوش نشو و نمائی بکنیم

ساقیا خیز که تا ما در میخانه عشق / بکشائیم و زمی پرده کشائی بکنیم

مست بنمازیم ساقی گلچهره که ما / بر در دوست نشینیم و صفائی بکنیم

وقت آنست که سجاده بمی نفروشیم / رخنه در مذهب شیخان ریائی بکنیم

مست بالا در رخان گشتن و یکدل بودن / بهتر آنست که امروز جدائی بکنیم

ما مگر خدیم ز سر تاج چه حشمت که دمی / خویش را غرق بدریای گدائی بکنیم

سالها در آتش عشقت نگارا سوختم

تا طریق سوختن در راه عشق آموختم

طفل ابجد خوانم و پیر طریقت شاهدست / کز دم صبح ازل مهرت بجان اندوختم

نقشها در عالم هستی مرا آمد پدید / نازم استاد ازل این شیوه‌ها آموختم

از حدیث عشق من جان و تن پروانه سوخت / چون ز قندیل حرم شمعی بدل افروختم

ساقیا گرمی می زن در صوفی ساز ده / گر برای خرقه جان و دلی بفروختم

همچو حشمت دلبرا از عشق و بت سالها / گرد شمع عارضت پروانه سان بر سوختم

با خیال روی تو کز زلف و لعلت یادگار

من ز ذوق مو سر ازل بجانانه جان دوختم

ما بلبل باغ تو و آواز نداریم / جز گریه بهجران تو دمساز نداریم

ما سوخته بالان که به بیدار تو گشتیم / پروانه شمع تو و پرواز نداریم

گردم ز ازل عهد و وفا نه نشینیم / با غیر تو ای دوست که همراز نداریم

بیم لطف اید دوست که امروز بعالم / جز حضرت تو همدم و همراز نداریم

پی عشق جمال تو حرامست مرا عیش / چون مرغ سحرخوان دگر آغاز نداریم

در عهد و وفا بستن و نگسستن پیمان / در حلقه عشاق تو همت ز نداریم

عشق تو حشمت صفت اندر همه عمر
تا صبح ابد پیش کسی راز نداریم

هشته بر پای من آن زلف سیه زنجیرم | برده از دست من آن رشته جان تدبیرم
من بر آنم که رخش بینم و جان بسپارم | همتی ای اجل امروز بده تاخیرم
مسکنه جان شد هم اندر سر سودای نگار | دانم از روز ازل گشته چنین تقدیرم
ز غلامی در کعبه جانان دورم | خواهم از بهر خدا کو چه بود تقصیرم
خانه صبر خراب است کی معماری | تا کند یک نظر از روی وفا تعمیرم
مسکنه مجنون توام چند بزاهد گوئی | بهر رسوا شدن ای سرو روان تکفیرم

خامه از کار فرو ماند و زبان از گفتار
همچه حشمت که مگر بخت کند تقریرم

مائیم که پروانه رخ نگاریم | مائیم که دیوانه آن چشم خماریم
مائیم که در خلوت جانان همه شب را | با دست بشیدائی و بوس و کناریم
زینه که بر غم دگران ساقی گلرخ | زین راز نهان پرده اسرار براریم
عمری است که با دست لب رفت بمستی | چون با خم از زلف سیه فام مهاریم
مائیم که مشهورتریم از همه عشاق | مجنون صفت اندر همه شهر و دیاریم

مائیم که منصور صفت از پی جانان | رسوای جهان گشته و اندر سر داریم
مائیم که با نغمه جانسوز خوش الحان | در گلشن جانان همه شب همچه هزاریم
مائیم که در میکده عشق حقیقت | با غنچه کان اول و انجام نداریم

مائیم که در کوی خرابات چه حشمت
تا صبح ابد دست شراب از کف یاریم

ما قدم در ره آن شوخ دلارا زده ایم | قدم اندر یم آن لؤلؤ لالا زده ایم
پا نهادیم چه در فلک فضای ره عشق | همچه نوح نبی اندر دل دریا زده ایم
همچه مجنون که قدم زد به بیابان فنا | قدم اندر حرم آن شه والا زده ایم
ز عشق هندوی لب آن صنم باده پرست | یک دو جام می از آن ساغر صهبا زده ایم
تکیه دادیم بمحراب ابروی نگار | تا دل اندر خم آن زلف چلیپا زده ایم
گر نشد صحبت آن ماه مرا ممکن لیک | بوسه بر لعل لبش در شب یلدا زده ایم

گر کسی یار تو در دهر نباشد حشمت
گو که ما تکیه بر حضرت مولی زده ایم

ست بپیوند

سست بپیوند خوبان جهان
سخت بیمانند خیل عاشقان

ساقیا برخیز و ریز اندر قدح — زان شراب جانفزای جاودان
زان شرابی کز خمارش شد زکف — طاقت و صبر و قرار عاشقان
منکه از روز ازل کرده‌ام — حلقه بر گوش در پیر مغان
مطربا برخیز و ز اسباب طرب — چنگ و رود و بربط آور در میان
زن دو با آواز مضمار و طرب — پرده بردار از سر راز نهان
خالی از اغیار را محل است — در کنار باغ و طرف بوستان
میدمد یکسو نسیم یاسمین — میرسد یکسو نوای بلبلان
میوزد یکسو شمیم زلف یار — بر مشام عارفان و عاشقان
اتفاقی گر چنین افتد که ما — جان بهیم اندر کنار شاهدان

حشمت از روز ازل از جان و دل
شد خمار عشق و محو مهوشان

ساقی بیم زر اغو و لب حواله کن | پر از گلوی ساغر و می در پیاله کن
از باده نگار مرا کنج و عارضت | ساقی بچون زر رخ ما را چه لاله کن
در کوی می فروش مرو خوش کنف یار ما | کاین ملک حسن را تو بجامی قباله کن
جانا بیا که سوخت دلم از ره وفا | بر گرد روی خویش مرا همچه هاله کن
هرکس دلبری دهد ولیکن ساقیا | ما را بجام ساقی کوثر حواله کن
باز او زآب زنده کی این جسم مرده را | چون خضر یکدم از لب جانان نواله کن

گفتی چو مست باده شوم بوسه میدهم
حشمت ازین سخن تو بیا ترک ناله کن

برخیز ساقیا و درین ره شتاب کن | مجنون عشق را تو بجامی خراب کن
ساقی بیا بپیر مغان گر دهی شراب | از گردش پیاله مرا مست حساب کن
شد پخته گر دو از آن طبع خام ما | از سوز شراب مرا دل کباب کن
ما را خوش است اگه بنوشیم جام می | جانا بیا ز شوق دمی ترک خواب کن
بردار پرده از رخ ای ماه خوشخرام | خورشید را بنیم نظر در نقاب کن
گر میزند تو تیر ز مژگان مرا بدل | جانا درین خیال تو ترک ثواب کن
رفتند همرهان و مرا نیز بیهمتی | حشمت درین میانه تو پا در رکاب کن

بیا ساقی شراب عشق اندر جام مینا کن — برای عشق بازی مجلسی امشب مهیا کن

شرابم میدهد ساقی بساط عیش می چیند — درآ ای مطرب مجلس صدای ساز پیدا کن

شدم مست از می وحدت ز دست ساقی گلرخ — تو مطرب دست بر چنگ و جهان را پر ز غوغا کن

جهان را از نگاه چشم من چه ربائی محجوبتر — که دیده با چنین نظری نگارا خوش تماشا کن

به تیر غمزه مژگان نمودی پیکرم پر خون — دلا گر جان فدا سازی فدای این دلارا کن

بشوخی می بری دل از من خونین جگر تا کی — بیا ای شوخ سنگین دل دمی با ما مدارا کن

ربودی از کفم جان و ببردی صبر و تاب از دل — درآ ای شه بهمین نقاب خویشتن بالا کن

دو چشمت فتنه زای لبت چون غنچه خندان — بیا ای خسرو خوبان مرا کیدم دل آسا کن

برخ چون ماه کنعانی به قد چون سرو بستانی — بیا ای عندلیب جان در این گلشن نوا ساز کن

خدنگ غمزه از هر سو برد آرام شیدا ان — الا ای کافر بیرحم دیگر ترک یغما کن

جهان رنگ گلستان شد چمن از لاله دگرگون شد — نگارا یکدمی بنشین نظر بر جانب ما کن

حریفان را دهد ساقی شراب عیش در مجلس
تو حشمت از در دیگر در او می تماشا کن

نگفتمت که چنین غارت دل و جان کن — ز تاب طره مشکین دلم پریشان کن

ز سوز هجر و غم اشتیاق خویش مرا — بهمره اجل امروز هم گریبان کن

بیا که بی

بیا که بی تو رنجه نو دیگرم طاقت — دمی تو فارغم از قید بند حرمان کن

از آب میکده کن چهره لاله گون مرا — خمار رسا غم صهبای می پرستان کن

ز دوش بر فکن این دلق ازرق ای زاهد — بیا بمیکده و سیر باده نوشان کن

بسوز خرقه و پشمینه و رشته تسبیح — بنفع باده کشان خویش را تو پنهان کن

نصیحتی کند ار حشمتت بلبر ملال
که گل دین خود خاک کفر ریزان کن

ای ساقی گل چهره مست می نابم کن — وز سوز خمار می هر لحظه کبابم کن

برخیز و شراب از خم در ساغر جان بنما — وز جام می وحدت سرمست و خرابم کن

گر مست شدم چندان کز خویشتن تهی گشتم — در حلقه عشاقان رندانه حسابم کن

ای ساقی گل چهره باز آ و مرا می ده — گر پیرم و شیدایم بر پای شتابم کن

مخمورم و دیوانه مستورم و مستانه — ای پیر سحرخیزان باز آ و عتابم کن

ای دل تو چرا ویدی تا چند ز ما پنهان — با صورت چون جان بنما و ثنایم کن

بر گو لب خوبت ز صورت نیکویت — چون زلف خم اندر خم بیوسته بجانم کن

حشمت ز کلام حق تا چند گریزانی
من روی نگردانم بر خیز و خطابم کن

الا ساقی خزان آمد بیا فصل بهاری سر کن — ز جا برخیز و جام می بیار و یکباری سر کن
شراب ناب اگر ریزی بجام جم تو ابا فنی — بیا و طاق ابروی نگار می کش سر کن
هر آن رندی که ملبوسش شراب ارغوانی را — بپاک جام از می وحدت تو سرمست و سر کن
بده ساقی تو جام می که تا نوشیم یکباره — بهر یک جام شبانه تو بیدار سر کن
الا مطرب بسوز عنبر بسوزان نافه چون عود — بزلف دلکش دلبر بجان من نثار سر کن
بمستان از جه وحدت شدم از دست — در آن مستی حریف خویش را سر کن
بصحرا وادیه جانباز پا افشاند بشد حشمت — بیا بر کوس عشق تو از یاری سر کن
اگر جا داد در راه تو و چون جان نثار آن شد — ز راه یکدم نگاهی بر مزارش سر کن

نگارا از مراد رحمت امروز از ره احسان
رقم بر دفتر ناشی کلام ابرارش سر کن

ای دلبر تا کی اینگونه ستم بر یاران — تا کی ظلم جفای دگرانم بر جان
من ز رندان خرابات مغان ملباسم — ساکن های کسبوی میم و رطل گران
باده معرفت اخور ده ای حور سرشت — بگذر از این ره فانی که ندارد پایان
باده نوشان همه در صومعه هر قدس — مست گشته جنانی که شد از بستان
یکدم این دلق ریا نه زبر اندر خم می — ترنما تا که تو هم سبک شوی با رندان

زان می

زان می مهر قسم ده که حریفان خورده‌اند — تا شوم مست دمی یابم از این دهر امان
می بریزد به جوی عالم مستی هستی — هستی است که سازد همه دریا دم درمان
گر من امروز بمی خرقه تقوی بدهم — ننمایند ملامت که کرم باکشان

ما از ازل نقش تو بر کار که دیده خود
همچه حشمت کشیدیم نگارا بجهان

بوی بهار آمد و باز جهان شد جوان — باز بده ساقیا رطل می ارغوان
ساقی قدح صفت جام شرابم بده — تا بده بازم به عشق رخ گلرخان
مست و خرابم کنی رهزن اقلیم جان — تا نشدم همعنان با اجل هم عنان
چند شتابان روی خسته دل از پی دوان — مانده رقیب رخ خود پای من ناتوان
زلف سیه بین که شد چنبره روی مه — روی چو مه بین که شد در پس زلف نهان
صورت خود باز کن با فلکی ناز کن — طلعت خود جلوه ده در نظر عاشقان

ملک تو شد حشمت غرق بدریای عشق
ای دل آگه شد همدم تو یک زمان

امشب بهرم باده پرستان نگار من — بر رخ نقاب کرده و گیسوی یاسمن
در هر خم شرف داده صد خیل عاشقان — همچون که در کمند سلیمان شد اهرمن

پیش باد مشک بر که آورده از ختا / بهر نثار گیسوی ناف ختن
ما عاشقان یار اگر در حشر همچه بلبلان / سازیم آه و ناله و فریاد در چمن

بنگر به حشمت از دو گیتیست فقط قشر
الخواجه همتی که سیه شد جهان من

بوی بهار آمد مرا ای عندلیبان چمن / من نیز با بت گلرخم چون گل بطرف انجمن
شیوان در این ایام می بر لب نگیرم جام می / جانا که بانگ نای و نی آید همی بر گوش من
بنشسته ام در میان بگرفته عقل این و آن / از سرفشان کرد و رخ از زلف مجنون یاسمن
سر از کمند دلبران بردن بود رنج محال است / کاهستون نگریزد از بند سلیمان اهرمن

جانا نگه بر عاشقان ان چشم شوخ خونین
جان بر لب از هجران تو آمد ز حشمت در زمن

مژده وصل دلبران نکهت نو بهار من / شادی قلب عاشقان دیدن روی یار من
ره بطواف کعبه کوی بتان نبرد کس / تا ننهاد از وفا سر به ره نگار من
ماه من از رخ گشاده پرده و رخ کند عیان / میشود از خجل نهان ماه ده و چهار من
برد زیک نظر ز ما طاقت و صبر انجمان / گر غم عالمی برست این دل بیقرار من
ای که ز هجر تو رخم پر غم و پر ملال شد / باک نما تو از وفا چهره پر غبار من

شه

شاه بزم ساقیا باده ز ما طلب کند / تا که نظر فکنده بر نرگس پر خمار من
زاهد خرقه پوش را خواجه ز من پیام ده / گر چه خوری بدین باده خوشگوار من

جانب حشمت ای صبا از وه پیام باده
تا بدر آید آرزو از دل داغدار من

ای بت شیرین زبان خوشتر گلک من / ای چمن حسن و شاخه فلک من
دیده کرانی ندید همچه تو سروی / سرو خرامان در انجمن حسن
که زقیر غم و جفای رقیبان / وا رهد از لطف مقدمت دل کی من
چند نمائی دورو نهال شبابم / سوخت ز تاب رخ تو جان مکی من
دیر من آبد چه بارگاه سلیمان / گر تو در آئی دمی به مجلسک من
دریم خون می جهد ز غمزه عشقت / مرغ دل غم نصیب قافلک من
فتنه و آشوب کم کن ای بت چینی / سحر تو خونم بریخت و لولک من
زاهد اگر خود پرستیش نبود کار / از چه جدا او خورده به طالبک من
عشق طلب میکنی برو بخرابات / باده پرستی در انبر لک من

حشمت اگر در پناه چرخ گزیری
میکشدت زلف همچه سلسلک من

شد دام زلف تو ز ازل کعبه گاه من — شد طاق ابروت ز ازل قبله گاه من

در سایهٔ لوای چمن حسن دلبران — از هر چه رستم و آمد پناه من

ای طلعت تو غارت دلهای عاشقان — از ما متاب رخ بده که باش گناه من

ما را که نه زینت نگر گرد ز رقیب — ای چاره ساز حالم و ای دادخواه من

هستم اگر به عاصی درگاه حضرتت — ای یار دل بسوز تو از سوز آه من

گنجد تو را کجا ز کریمی که در آید — در فرد و زخ تو نشود جایگاه من

حشمت که روز و شب به درت التجا کند

دوزخ چه کرم باد زیاده ز جاه من

ساقیا امروز این را بجام خود ببین — می بده دوری بزن گردون بدام خود ببین

کن حریفان را تو مست از بادهٔ جانسوز عشق — صورت معشوق را چندی بجام خود ببین

جلوه ساز و در ابر طرف گلزار و چمن — نو عروس حسن را در پرده دام خود ببین

سر خوشم چون ساغری از هستیم معذور دار — این دل سرگشته را اندر زمام خود ببین

گه ز هستی بگذری ای شیخ اندر قرب حق — بر فراز لامکان بر [illegible] مقام خود ببین

جام وحدت گر بنوشی عاقبت داری فکر — [illegible] غلام خود ببین

تا که شادی زد دلبر دو دای [illegible] — روز بخت خوش را پیوسته شام خود ببین

